



مترجم : زینب

جلد اول مستقل

پیوند با الف تاریک

آملی

انگار امروز تولدمه.

ولی این جا، پشت این پنجره ی کوچیک، زمان هیچ معنایی
نداره. روزا مثل سایه رد می شن، بی هیچ نشونی. اتاقم
بیشتر شبیه سلوله تا خونه. یه چیزی ته دلم قل قل می کنه،
هر روز تلخ تر می شه. نگهبانا بی قرارن؛ هرچی بزرگ تر
می شم، عجول تر می شن. فکر کنم باید حدود بیست سالم
باشه، هرچند فصل ها مثل ابر از بالای سرم رد شدن و
هیچ وقت توقف نکردن.

می چسبم به قاب باریک پنجره و خیابون پایین رو نگاه
می کنم. تنها سرگرمیم همینه. کتابی که دادن اون قدر

خوندمش که پاره شده؛ دیگه از برم. اونا فکر می‌کنن
آدمیزاد برای زنده موندن فقط یه تخت و یه دستشویی و
یه توالت می‌خواد. همین. کافی برای زنده نگه داشتن، نه
بیشتر.

می‌دونم الف‌های تاریک این‌جا، توی کلوب لامور چه کار
می‌کنن. سال‌هاست صدای فریادا رو شنیدم؛ فریادهایی از
لذت و درد. منو وقتی بچه بودم آوردن این‌جا، فکر کردن
امن تره. ولی نبود.

هیچ‌وقت نگفتن چرا هنوز منو به چاه ننداختن، مثل دوستانم
که انداختن تا اسباب‌بازی مشتریا بشن و جوشون تموم
شه. داستان‌های «هانی» رو شنیدم، زخم‌هاشو دیدم.
سال‌هاست توی این اتاق منتظر موندم؛ منتظر لحظه‌ای که
تصمیم بگیرن منو بیرون بکشن و بسپارن به هوس‌های

شومشون. هر روز از خودم می‌پرسم: نکنه همین امشب
آخر خطمه؟

اینجا نظم خودش رو داره. بالا دستا فرمان می‌دن،
پایین دستا جون می‌کنن، ما آدم‌ها؟ حتی سایه‌مونم حساب
نمی‌شه. زیر پاشون زندگی می‌کنیم، اسیر جادوی
سیاهشون. براشون چیزی جز حیوان خونگی برای سرگرمی
نیستیم.

ارزش من فقط به اون چیزیه که اربابم بتونه به خاطرش
سود کنه.

صدای قدم‌هایی نزدیک می‌شه. گوش تیز می‌کنم، آماده
می‌شم. این بار جلوی در می‌ایستن. دوباره از خودم

می پرسم: نکنه همین لحظه پایانه؟ ضربه‌ای محکم منو از
فکر بیرون می‌کشه.

«آملی» صدایی عمیق و خش‌دار اسمو صدا می‌کنه.

ساکت می‌مونم.

کلید توی قفل می‌چرخه، دستگیره حرکت می‌کنه. یکی
وارد می‌شه، درست همون‌طور که می‌ترسیدم. چیزی
نمی‌گه، فقط زل می‌زنه بهم. نگاه سردش لباس ژنده‌مو
می‌کاوه؛ ردای رنگ‌پریده‌ای که دور تنم پیچیدم. محکم‌تر
دور سینه‌م می‌پیچمش، ولی نگاه گرسنه‌ش از من جدا
نمیشه.

«چی می‌خوای؟»

لبخندش مثل زخم باز می‌شه. بدن بزرگش به زور توی
اتاق جا می‌گیره. جلو میاد، بازومو می‌گیره و مجبورم

می‌کنه بایستم. حتی وقتی منو بیرون می‌کشه، سعی می‌کنم
ردایی رو که از شونه‌هام سر می‌خوره محکم نگه دارم.
با ترس صدامو بالا می‌برم:
«این یعنی چی؟ کجا داری منو می‌بری؟»

هیچ جوابی نمی‌ده. قدم‌هام سنگین‌تر از کفش‌های چرمی
باریکشه، هرچند قدش دو برابر منه، حضورش مثل سایه‌ی
سنگین رو تنم می‌افته. آماده‌ی چیزی که برام در نظر
گرفتن نیستم، هرچند بیشتر عمرمو منتظر همین لحظه
گذروندم. بدنم از سال‌ها اسارت ضعیف شده، زانو هام
می‌لرزن، آماده‌ی فروپاشی.

ولی الف تاریک نمی‌ذاره زمین بخورم؛ با قدرتی بی‌رحمانه
بازومو از آرنجم می‌گیره و سرپا نگه می‌داره.

صداهای عجیب این جا بلندترن، بوی سنگین گوشت و
شهوت فضا رو پر کرده. نفس کشیدن سخت می شه، در
حالی که منو از بین یه مشت اتاق می کشه. بعضی درها باز
می شن و صحنه ها مثل خنجر تو ذهنم حک می شن.

یه زن از سقف آویزونه، زنجیرها بدنشو کشیدن. فریاداش
مثل تیغ تو گوشمه.

یه انسان دیگه داره با یه مایع نفرت انگیز خفه می شه.
نمی دونم زن بود یا مرد، فقط گوشت لرزانی می بینم زیر
دستای اربابا.

یه لحظه از خودم می پرسم: نکنه همین قراره سر من بیاد؟

صدایی توی ذهنم می گه: «نه، تو گرون ترین حیوون
خونگی این جایی. مطمئن باش برای چیزی بدتر نگهت

داشتن.» همین فکر اشک تو چشمام میاره، تصاویر جلوی
روم تار می‌شن، در حالی که منو به سمت جلوی ساختمون
می‌کشن.

یه مرد انسان تقریباً از دست نگهبانش فرار می‌کنه، ولی
دوباره با یه دست سنگین و تاریک به سمت یه بدن
مشتاق کشیده می‌شه. حتی وقتی می‌جنگه، بدنش ناخواسته
واکنش نشون می‌ده. نگاه ترسیده‌ش مستقیم توی چشمام
می‌افته و منو می‌لرزونه.

فضا پر از همین صحنه‌هاست. وحشتناکن، ولی نمی‌تونم
چشمامو ببندم. یه زن ته یه حوض کم‌عمق زنجیر شده،
سرش به زور بالای آب زرد مونده. چند الف تاریک خم
شدن سمتش و ادرارشونو به صورتش نشونه گرفتن.
نفس‌های داغش قطع می‌شن، به سرفه می‌افته، و اونا با

خنده‌ی ریشخند آمیز نگاهش می‌کنن، انگار شکنجه
براشون بازی باشه.

کمی جلوتر، دو الف تاریک روی بدن یه انسان نشستن.
اون زیر وزنشون توی همون مایع کثیف دست‌وپا می‌زنه،
نفسش بند میاد. اونا با شادی نگاه می‌کنن که کم‌کم داره
خفه می‌شه. آدم‌هایی هم از سقف آویزونن، بی‌حرکت.
نمی‌دونم زنده‌ن یا نه، ولی کسی اهمیت نمی‌ده. کارشون
باهاشون تموم شده، به‌زودی دورشون می‌ندازن.

میل به بالا آوردن توی دلم می‌جوشه.

ولی می‌دونم نشون دادن ضعف فقط مجازاتمو سنگین‌تر
می‌کنه، وقتی بالاخره نوبتم برسه. باید توی این جهنم
بی‌صدا و محکم بمونم. نفس‌های داغ یه الف تاریک که

انسانی بی‌هوش رو سوار شده توی ذهنم می‌پیچه، حتی
وقتی به یه راهروی دیگه می‌پیچیم، دور از اون ضیافت
هولناک.

اینجا کمی بهتر نفس می‌کشم، هرچند هوا هنوز پر از بوی
سنگین شهوت و خفگیه.

زاگفر از پشت گردنم می‌گیره و به جلو هلم می‌ده. هر چی
به دفتر ارباب نزدیک‌تر می‌شیم، فشار دستاش بیشتر
میشه. لرز شدیدی توی تنم می‌دوه، انگار هر لحظه
می‌خواد منو خرد کنه.

لرز از ستون فقراتم پایین می‌ره وقتی از دستاش خلاص
می‌شم و برمی‌گردم طرفش. شاید داره دستور اربابشو اجرا
می‌کنه، اما اون صاحب من نیست. هیچ‌وقت هم حق نداره
باهام مثل یه حیوون دست‌آموز رفتار کنه.

«دستتو بردار از روم، زاگفر.»

انگار نه انگار؛ حتی از این که اسمشو صدا زدم ناراحت نمی‌شه. فقط نگام می‌کنه و زبونشو روی لب‌هاش می‌کشه. حالم بهم می‌خوره، صاف می‌ایستم. چه فایده داره که گرون‌ترین «حیوون خونگی» این‌جام، وقتی باید تسلیم هوس‌های نوکرای ارباب بشم؟ ارباب می‌خواد منو به بالاترین قیمت بفروشه، و برای همین باید دست‌نخورده بمونم تا روزی که بذارنم روی میز حراج.

دندونامو نشونش می‌دم - این تنها زبونی‌ه که می‌فهمن - و دستمو روی دستگیره‌ی در اصلی می‌ذارم. «هیچ‌وقت دستت بهم نمی‌رسه.» با اطمینان می‌گم، و همون لحظه غرور از صورتش محو می‌شه. نگاه خشمگینش مثل

آتش می سوزوندم، در حالی که دستگیره رو می چرخونم و
وارد می شم.

برای یه لحظه حس می کنم پیروز شدم... اما نگاهش زود
اون حسو ازم می قاپه.

کرا ل ایشیرایا

سکوت اتاق کارم مثل یه دیوار سنگی اطرافمه.
اینجا خبری از هیجان‌های بی‌ثبات دربار و هوس‌های
خانواده نیست. خیلی‌ها تو جایگاه من از قدرتشون
سوءاستفاده می‌کنن، اما من ترجیح می‌دم توی خلوت
بشینم و حساب‌های سلطنتی رو بررسی کنم.

برادرم، شاه، تا حدی به خواسته‌هام احترام می‌ذاره. ولی
اصرار داره هر از گاهی توی جمع ظاهر بشم، تا رعایا فکر

نکنن کاملاً از جامعه‌ی اشرافی غیب شدم. و گرنه شروع
می‌کنن به پیچ‌پیچ و سؤال.
و من از همین حرف و حدیث‌ها بیزارم.

همه می‌دونن مجبور شدم احساساتمو مهر و موم کنم، چون
وقتی با قدرت‌های جادویم قاطی می‌شدن، خیلی سهمگین
می‌شدن.

اعداد برای من معنا دارن، بیشتر از آدم‌ها. آدم‌ها دروغ
می‌گن، ولی حساب‌ها هیچ‌وقت دروغ نمی‌گن.

یه ضربه‌ی آرام به در، سکوت رو قطع می‌کنه. جواب
نمی‌دم. دوباره ضربه می‌زنن. صفحات روی میز رو کنار
می‌ذارم.
«برو.»

در کمی باز می‌شه. خدمتکار نمی‌تونه باشه؛ هیچ خدمتکاری جرئت سرپیچی از دستور آرشیدوک رو نداره. پس باید یکی از اعضای خانواده باشه.

کاریسو وارد می‌شه. بوی عطر شیرین و سنگینش اتاق رو پر می‌کنه. کت براق و خوش‌دوختش برق می‌زنه، انگار تازه از مهمونی برگشته باشه. زنجیر نقره‌ای روی گردنش رو با انگشت می‌چرخونه، قدم‌هاش سبک و بی‌خیالن، نگاهش پر از برق لذت.

«پسر عمو. این دیوارها خسته‌ات نمی‌کنن؟»

«این دیوارها خوبن.» سرم پایین می‌مونه، صفحات رو نگاه می‌کنم. «کاریسو، مهمونی‌ای تو شهر نداری؟»

کاریسو می خنده، روی صندلی نرم ولو می شه، پا روی پا
می ندازه، کفش باریکش بی وقفه تگون می خوره. با
انگشترش بازی می کنه، چشمکی می زنه:

«نه بدون تو، کرال. امشب با من بیا. بدون تو نمی رم.»

«کتاب هام بهترن، همین.»

«حساب و کتاب آماده ست، دوباره هم خط به خط چکش
کردم! بیش از دو هفته ست کسی تو رو در جمع ندیده.
هنوز وجود داری، پسر عمو؟ اشراف دارن زمزمه می کنن.»

صفحات رو مرتب می کنم. یاد حرف های برادرم می افتم،
نه خیلی وقت پیش...

«بله، برادر، اما لطفاً... به خاطر خانواده‌مون باید جایگاه اجتماعی‌مون رو حفظ کنی.

یه آرشیدوک که هیچ‌وقت توی جمع ظاهر نمی‌شه، اصلاً آرشیدوک مناسبی نیست.

تو ادامه‌ی ما هستی، باید قدرت و نفوذمون رو بین طبقه‌ی بالاتر به رخ بکشی. شهر پر از چیزای تازه‌ست؛ برو ببین و تجربه کن!

و ناممون رو با افتخار حمل کن.»

زیر لب می‌گم: «کشف کردن، هه.»

«چی گفتی؟» کاریسو به جلو خم می‌شه، زنجیرش رو می‌چرخونه. «پس با من بیرون می‌ای؟»

«نه... لازم نیست.» دوباره به صفحات نگاه می‌کنم، انگار
هیچ کس وارد نشده.

لبخندش برمی‌گردد، دندون‌های نوکش برق می‌زنن: «یه
جای عالی تو ذهنم دارم، پسرعمو. شاید حالت عوض شه و
یه رنگ سالم به صورتت بیاد.» دستشو دراز می‌کنه:
«زن‌ها خودشونو جلوت پرت می‌کنن... و جلوی پای من
هم، اگه بیای.»

کاغذها رو جمع می‌کنم: «هیچ علاقه‌ای ندارم با تو توی
خیابون‌های وویگ دنبال دردسر بگردم. دوست‌هات
هستن، بذار اونا بیان.»

کاریسو قهقهه‌ی کوتاهی می‌زنه: «اونا موشن، بچه‌های
کِشنگ. حتی حق رأی ندارن! زیر نور تو هیچی نیستن،

پسر عمو. «شونه مو می گیره و تکونم می ده: «چه کاری باید
بکنم تا قانع بشی این دخمه رو ترک کنی؟»

دستشو کنار می زنم: «برو یکی دیگه رو اذیت کن، من
وقت ندارم.»

کاریسو بی قرار دور اتاق می چرخه، مثل کسی که حتی تو
سکوت دخمه دنبال نمایش باشه. با خنده می گه: «زاگفر
پر از مزه هاییه که هنوز امتحان نکردی!»

«گنج های بزرگ توی بازار سیاه... و زنها، پسر عمو. آه،
زن ها!» صدای پرهیجانش مثل کسیه که هر تجربه ی تازه
رو شکار می کنه.

«هیچ علاقه ای به عشق ندارم.»

«کی حرف از عشق زد؟»

دستم رو داخل کمد می برم و مکث می کنم: «داری از بازار
برده می گی؟ سرگرمی چندشیه. حالا چند تا برده داری،
کاریسو؟»

کاریسو شونه بالا می ندازه، انگشترش رو می چرخونه: «زود
می شکنن. باید جایگزین بشن.»

«وقت بازی هات رو ندارم.» شنل سیاه رو می پوشم. «اگه
کارت تموم شده، برو.»

کاریسو قفل شنل رو می بنده و چین ها رو صاف می کنه:
«با من بیا، خواهش می کنم. تنها نمی رم؛ کنار تو همه چی

بهتره. فقط یه مدت کوتاه، بعدش برگرد به اتاقت. شاه -
که عمرش دراز باد - از همین حضور کوتاهت خوشحال
می‌شه. فقط کافیه اون‌جا بشینی و نگاه کنی.»

«کی اینو بهت گفت؟»

شونه بالا می‌ندازه، چشمکی می‌زنه: «دیوارها مثل کاغذن،
پسر عمو. باید تا حالا می‌دونستی. مهم نیست کی گفت؛ ما
همه خانواده‌ایم.»

«ما خانواده نیستیم.»

«پس بذار اینو عوض کنیم.» بازوش رو حلقه می‌کنه:
«می‌خوام بدونم چی خوشحالت می‌کنه، چی لبخند میاره.
فقط اخم لعنتی‌ت رو دیدم، مطمئنم کلی احساس پشتشه.»

«تو بهتر از هر کسی می‌دونی... همه چی مهر و موم شده»
می‌گم. «چرا این قدر اصرار می‌کنی؟»

«چون می‌ترسم. تو داری از ما فاصله می‌گیری. و از شاه
هم. خیلی زود، کل شهر می‌فهمه و جایگاهت دیگه امن
نیست. حتی شاه هم نمی‌تونه حفاظت رو تضمین کنه.
خودت می‌دونی.»

«اما اگه گهگاهی ظاهر بشی، به همه نشون می‌دی که یه
الف تاریک حسابی هستی.» مستقیم توی چشم‌هام نگاه
می‌کنه: «حتی لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی...»

«از جادوت استفاده کن.» ادامه می‌ده، در حالی که شنلم
رو مرتب می‌کنه: «فقط کافیه حضور داشته باشی.»

«فقط همین یه بار.»

چهره‌ی کاریسو روشن می‌شه، خنده‌ی کوتاهی می‌کنه:

«قبول!»

«خب، حالا بگو... کی می‌خوای منو از این دخمه بیرون

بکشی، پسر عمو؟»

آملی

با سر پایین رفتم تو دفتر راخیس. این جا نباید حتی یه ذره
سرکشی نشون بدم. زندگی م همین جوری هم افتضاحه،
ولی توی «لامور» همیشه می تونه بدتر بشه.

«آملی، خوشحالم امشب می بینمت. حالت چطوره؟»

«خوبم، ممنون. تو چطوری؟»

نگاهش مثل خنجر بود؛ همون نگاه کثیفی که می تونه
زندگی مو جهنمی تر کنه. چند جمله ی تعارف رد و بدل
کردیم، چون ازم همین انتظار می ره. ولی خوب می دونم
چی می خواد. نگاه شهوانی ش کافی نبود؛ لباسشو کنار زد و

آلتش رو بیرون آورد، انگار می‌خواست قدرتشو به رخ
بکشه.

«کلافه‌ام.»

هر دختر دیگه‌ای که این‌جا صداش می‌کردن، اینو
نشونه‌ای برای تسلیم شدن می‌دونست. من اما می‌دونستم
جرئت نمی‌کنه بهم دست بزنه. من زیادی ارزشمندم؛
دست‌نخورده و پاک.

من یکی از «انتخاب‌های ویژه» لامورم. از بچگی، با یه ذره
جادوی پیشگویی، اونایی رو جدا می‌کنن که قراره در
آینده خواستنی‌ترین باشن. ما رو از بقیه جدا می‌کنن و
آموزش‌مون فرق داره. بقیه فقط یاد می‌گیرن چطور
خدمت جسمی کنن، اما ما باید از هر نظر کامل باشیم.
رقص، موسیقی، آواز و هنرهایی که یادمون می‌دن، برای

اینه که ارباب‌های الف تاریک نه فقط بدن ما رو، بلکه ذهن و هنر ما رو هم در اختیار داشته باشن. ما باید همه چیز باشیم؛ برده‌ای کامل، بی نقص، و آماده برای هر فسادى که برامون در نظر گرفتن.

راخیس یه سوت تیز زد. زنی دیگه وارد شد، چهار دست و پا، مثل حیوون. بوی نم دیوار با عطر سنگینش قاطی شد؛ ترکیبی مثل مرگ و نمایش. صورتم یخ زده بود، ولی زیر پوست، ترس می‌دوید. «هانی» مثل من انتخاب نشده بود. وقتی دیدمش، چشم‌هاش مثل دو حفره‌ی خالی بودن؛ نگاه کسی که آرزوی مرگ می‌کنه، اما می‌دونه هیچ وقت بهش نمی‌رسه.

از جهنم اون خبر ندارم. فقط جهنم خودمو می‌شناسم. شکنجه‌هامون فرق داشت، اما نفرت‌مون یکی بود؛ از این‌جا

و از مردایی مثل راخیس، با تمام وجود. نمی‌دونم نفرت
مشترک می‌تونه پایه‌ی دوستی باشه یا نه، ولی رفاقت ما
همین‌طور شروع شد.

هانی خزید سمت راخیس. بی‌امید، مثل سایه‌ای بی‌جان.
شروع کرد به لیسیدن آلتش، بالا و پایین، بعد هم سرش
رو بین لب‌هاش گرفت. راخیس با دست سنگینش سر
هانی رو گرفت و بی‌رحمانه به آلتش فشار داد. هیچ
رحمی توی حرکتش نبود؛ انگار می‌خواست ثابت کنه
اختیار همه‌چیز دستشه. هانی بی‌صدا خفه شد، نفس‌هاش
بریده‌بریده. چشم‌هاش خالی‌تر از همیشه، مثل کسی که
حتی نفس کشیدن رو هم از دست داده. بدنش بی‌اراده
تکون می‌خورد و بزاقش از اطراف دهنش جاری شد. فقط
برای اینکه فرمان رو اجرا کنه، دهانش رو بازتر کرد، سعی
کرد بیش‌تر از همیشه آلت راخیس رو توی دهانش جا بده.

هانی صداهایی درمی آورد که بهش یاد داده بودن؛
صداهایی مصنوعی، برای وانمود کردن لذت. اما نگاهش
مثل دو حفره‌ی تاریک بود؛ هیچ نوری، هیچ امیدی توش
نمی تابید. حتی اشک هم دیگه راهی به بیرون نداشت.

من نگاه می کردم. صورتم یخ زده بود. درونم پر از انزجار
و ترس بود. هر لحظه بیشتر مطمئن می شدم این جا جهنمه،
و راحیس تجسم انحراف و قدرت کثیفشه.

از من هم روزی همین انتظار رو خواهند داشت، وقتی منو
بفروشن. ولی برای اینکه پاک بمونم، هیچ وقت آموزش
عملی ندیدم. فقط مجبور بودم بارها و بارها نگاه کنم.
اون قدر دیدم که بفهمم هانی چقدر بی نقص کارشو انجام
می ده؛ نفس گیری ش دقیق، حرکاتش حساب شده،

همه چیزش مثل یه اجرای هنری. گاهی حتی با خودم فکر می‌کنم اگه به جای این تمرین‌ها، فلوتی چوبی دستش بود، چه موسیقی دلنشینی می‌تونست بزنه. شاید اون وقت هنوز امیدی تو چشماش می‌موند.

من در عوض توی «توهمات» تمرین کردم. هر چیزی که بقیه با بدنشون یاد می‌گرفتن، من مجبور بودم توی ذهنم بسازم. تصویرها رو خودم خلق می‌کردم، بارها و بارها، تا مطمئن بشم می‌تونم نقشمو بازی کنم، بدون اینکه دست خورده بشم.

می‌دونم می‌تونم این کار رو انجام بدم. اما تمرین‌های جادویی هیچ وقت مثل بدن واقعی نمی‌لرزنند؛ هیچ وقت اون انقباض طبیعی پشت گلو رو ندارند وقتی چیزی فشار میاره. همه‌ی این تمرین‌ها فقط یه نمایش بودن. همین که فکر کنم روزی مجبور بشم این کار رو برای یه نفر واقعی انجام

بدم—برای هر الف تاریکی که منو بخره فقط برای اینکه
پاکی مو ازم بگیره—حالم به هم می خوره.

هوا سنگین بود. بوی نم دیوار با عطر تند و کثیف اتاق
قاطی شده بود و نفس کشیدن سخت تر می شد.

هانی با تمام مهارتش مشغول خدمت به راخیس بود، اما
نگاه اون فقط روی من بود. لازم نبود خیلی باهوش باشم تا
بفهمم داره تصور می کنه منم که جلوی پاش زانو زدم.

هانی لحظه ای خفه شد و عقب کشید، اما راخیس ول نکرد.
سرش رو گرفت و بیشتر فشار داد. از زاویه ی من، گلوی
هانی به زور کش می اومد و آلت راخیس بیشتر فرو
می رفت.

رنگ صورت هانی کبود شد، اشک چشم‌هاشو پر کرد.
برای یه لحظه فکر کردم راخیس واقعاً می‌خواد خفه‌ش
کنه؛ شاید چون اون قدر غرق نگاه کردن به من بود که
نمی‌فهمید هانی داره می‌میره. یا شاید چون همین درد
براش لذت‌بخش بود. هانی سعی کرد عقب بکشه، اما
راخیس نگهش داشت.

نفس‌هام برید؛ سکوت، فشار، خفگی.
دلم می‌خواست بدوم سمتش، نجاتش بدم، بهش هوا
برسونم. اما این‌جا زندگی‌هامون مال خودمون نیست.
درست وقتی چشم‌های هانی شروع کرد به خاموش شدن،
راخیس عقب کشید.
بدن راخیس شروع به لرزیدن کرد، نفسش سنگین شد، و
با فشار آخر، مایع داغ رو روی صورت و سینه‌ی هانی
پاشید.

هانی بی حرکت موند، اشک‌هاش با مایع داغ قاطی شد و روی گونه‌هاش لغزید. نفس نفس می‌زد، اما جرأت نداشت حتی سرش رو بالا بیاره.

راخیس حتی به هانی نگاه نکرد. چشم‌هاش فقط روی من بود. زبانش رو روی لب‌هاش کشید، با گرسنگی حیوانی. «حالا بیست سالتِه. وقتشه به هدفت خدمت کنی. آماده شو برای حراج.»

می‌دونستم این روز می‌رسه. تقریباً مطمئن بودم همین دلیله که منو صدا زده. اما شنیدن کلمه‌ی «حراج» مثل مشت توی سینه‌م بود؛ نفسم برید و به نفس نفس افتادم.

باید راهی برای فرار پیدا کنم. اما هیچ راهی نیست.

«باید آماده باشی برای اجرا جلوی جمع.»

سرم رو بلند کردم، گیج و مات.

«اجرا؟ چی؟ چطور؟»

اگه بخوان آواز بخونم یا برقصم، باز بهتره از اینکه مجبورم
کنن کار دیگه‌ای کنم. مطمئنم اجازه نمی‌دن جلوی جمع
رابطه‌ی واقعی داشته باشم، اما شاید مجبورم کنن با یه
توهم کاری کثیف انجام بدم.

ناگهان راخیس بلند شد. اون قدر سریع حرکت کرد که
هانی فرصت نداشت کنار بره و با خشونت هلش داد. دهنم
باز شد برای فریاد، نمی‌دونم از ترس یا خشم. اما قبل از
اینکه بفهمم، چیزی رو توی دهنم فرو کرد. روی زبونم
سوخت و حل شد.

زبونم می سوخت، گلویم آتش گرفت، و بدنم بی اختیار
لرزید. گرما از شکمم بالا می کشید و به همه جا می دوید.
«چی بهم دادی؟» بی اختیار پرسیدم. کلمات قبل از فکر
کردن از دهنم پرید.

شنیده بودم بهش می گن «حرارت»؛ چیزی بین داروی
آرام بخش و محرک. شاید گیاه باشه، شاید جادوی کثیف
تقطیر شده.

فقط می دونیم این ماده برای رام کردن برده های انسانی
استفاده می شه. و من یکی از اون برده هام؛ آماده برای
فروش به بالاترین پیشنهاد. هیچ کس نمی دونه قراره چه
بلایی سرم بیاد.

ذهنم می خواست فرار کنه، بدنم می خواست تسلیم بشه.

ذهنم منزجر بود، بدنم با حرارت می لرزید و لذت رو طلب می کرد.

راخیس فقط لبخند زد و نگهبان ها رو صدا کرد.
صدای قدم هاشون از راهرو پیچید، سنگین و بی پروا. در با ضربه ای باز شد و هوای سرد بیرون به صورتم خورد.

دو نفر وارد شدن؛ نگاهشون پر از ولع بود. چشم هاشون روی بدنم لغزید، مثل شکارچی هایی که از قبل می دونن طعمه شون گیر افتاده. یکی لبخند کجی زد، دندون هاش زرد و خیس از بزاق. دیگری با صدای خفه خندید، انگار همین لحظه براش سرگرمی بود.

بوی عرق و شراب کهنه همراهشون بود، ترکیبی که اتاق رو خفه تر می کرد. وقتی دست هاشون پوست حساس منو لمس

کردن، انگشت‌هاشون طولانی‌تر از حد لازم روی بدنم
لغزید، پر از ولع و شهوت. نفس‌نفس زدم. می‌خواستم
بجنگم، اما بدنم میل داشت بیشتر لمس بشه.
از اینکه این قدر می‌خواستمش، متنفر بودم؛ نفرتی که
خودش زندانمه.

کرا ل ایشیرایا

همین که قدم اول را با این جمع برمی دارم، پشیمانی مثل
سایه روی من می افتد. پشت سر دسته ی پرسر و صدای
دوست های کاریسو راه می روم. همه شان زمخت و بی ادب
و پر از حرف های زشت اند. وقتی یکی شان با شوخی من را
هل می دهد، فقط با قیافه ی بی حوصله نگاهش می کنم و
دماغم را چین می اندازم.

هیچ چیز بیشتر از این نمی خواهم که برگردم خانه، اما
آن ها مدام از شلوغی امشب و خوش گذرانی هایشان حرف
می زنند. بلند می خندند، جوری که من هیچ وقت نمی توانم.
برای لحظه ای فقط نگاهشان می کنم.

خیلی‌ها قبلاً به من گفته‌اند این نگاه کردنم عجیب است،
اما یادم می‌رود. غرق نگاهشان می‌شوم، انگار دنبال چیزی
می‌گردم که هیچ‌وقت وجود نداشته. کاریسو خم می‌شود
سمت من:

«بس کن. این‌طوری نگاه نکنی بهتره، انگار می‌خوای
بکشی‌شون.»

«نه. من اون شور و شوق رو ندارم. خودت می‌دونی.»
ابروهایم را بالا می‌اندازم.

«آره، همین نگاه سرده که همه رو می‌ترسونه. کمتر خیره
شو، همین.» دستی به پشتم می‌زند. «بیا یه چیزی بخوری،
آروم شی. می‌ریم بالا، VIP.»

ترجیح می‌دهم چیزی نگویم. هیچ علاقه‌ای به رفتن به
طبقه‌ی آخر این ساختمان ندارم، اما دارند من را می‌برند

آن طرف. طبقه به طبقه، هرچه «لامور» برای عرضه دارد
جلوی چشمم آشکار می شود.

آب دهانم را قورت می دهم تا جلوی نفرتی که از این
مسیر دارم را بگیرم. هر قدم یادآور این است که چرا
هیچ وقت قبلاً پایم را این جا نمی گذارم. برای خیلی ها این جا
پر از سرگرمی است، اما برای من فقط یک آشوب
نفرت انگیز.

«لامور» به داشتن انسان های زیاد برای شکنجه یا
هم خوابگی افتخار می کند، اما برای من هیچ معنایی ندارد.
ساعت ها خوش گذرانی بی حد و مرز هیچ وقت من را راضی
نمی کند، مخصوصاً وقتی می توانم نیازم را با یک الفه
مشتاق برطرف کنم.

انگار تنها کسی‌ام که از تحقیر کردن این انسان‌ها هیچ لذتی نمی‌برم. باید قبول کنم این فاصله‌ام از احساسات است. شاید همین نفرین میل را از من گرفته؛ نجاتم است، اما همان قدر زندانم.

یادداشت ذهنی برمی‌دارم که این را به برادرم بگویم. نشانه‌ای است که دارم تلاش می‌کنم، حتی وقتی همه از من فاصله می‌گیرند. فکر می‌کنم حس می‌کنند چقدر با بقیه فرق دارم، و برایم مهم نیست. بهتر از این است که مجبور باشم با بدن‌های برهنه‌ای تماس داشته باشم که هیچ میلی به آن‌ها ندارم.

از انسان‌هایی که توی راهروها به الف‌ها چسبیده‌اند عقب می‌کشم. همیشه از وقتی آمده‌اند، از شان دوری می‌کنم.

خدمتکار کافی دارم و هیچ وقت نیازی نمی بینم با این نژاد تازه سروکار داشته باشم.

اشتباه نکن. برایم مهم نیست چه لذتی می برند؛ فقط می خواهم دور باشم. تا امشب این روش جواب می دهد.

اما حالا کاریسو من را می کشاند وسط جمعیت. «لامور» پر از انسان است. بوی عرق، شراب، منی و ادرار هوا را پر می کند. نور چراغ ها مثل زخم های باز روی دیوار می لرزد، صدای خنده های خفه با جیغ های کوتاه قاطی می شود، و شانه هایم مدام به بدن های چسبناک برخورد می کند. سرگیجه می گیرم.

نمی دانم چطور روی آن ها اثر نمی گذارد، اما من فقط به هوای تازه نیاز دارم. همین تنها چیزی است که باعث

می‌شود ادامه بدهم، طبقه به طبقه، در حالی که بوها
شدیدتر می‌شوند و سرگرمی‌ها منحرف‌تر.

وقتی بالاخره به سالن VIP می‌رسیم، نفس راحتی
می‌کشم. این‌جا طبقه‌ی آخر است، آن‌قدر خاص که
آدم‌های کمی بالا می‌آیند. دوست‌های کاریسو از
خوشحالی نمی‌فهمند من عقب مانده‌ام.

می‌گذارم وارد اتاق شوند، خودم توی راهرو می‌مانم. هوای
این‌جا آلوده نیست و برای لحظه‌ای می‌خواهم حواسم را
پاک کنم.

این شب کاملاً بیهوده است. دوباره از خودم می‌پرسم چرا
اصلاً بیرون آمده‌ام. می‌دانم برادرم هیچ‌وقت مجبورم
نمی‌کند، اما می‌خواهم راضی‌اش کنم.

صادقانه فکر می‌کنم دیگر مجبور نیستم به معیارهای سنتی
پایبند باشم. زندگی اجتماعی برای کسی مثل من منطقی
نیست. فکر می‌کنم بقیه هم این را فهمیده‌اند. اما انگار نه.
حالا دارم به گزینه‌هایم فکر می‌کنم: بروم پیش کاریسو و
دوست‌هایش یا برگردم خانه و یکی از زاگفرها¹ را بفرستم
تا خبر بده.

قبل از اینکه تصمیم بگیرم، صدایی تیز پشت سرم
می‌پیچد؛ مثل خراش چاقو روی سنگ. خونم یخ می‌زند.
صدای درگیری از آن طرف راهرو بلند می‌شود.
کنجکاو‌ی‌ام بیدار می‌شود و قدم‌هایم ناخودآگاه سمت
سروصدا می‌روند.

¹ زاگفر: در این جهان به الف‌های خدمتکار گفته می‌شود.

وقتی پیچ را رد می‌کنم، دو الف تاریک را می‌بینم که زنی
انسان را بین خودشان می‌کشند. او با تمام توان مقاومت
می‌کند؛ لگد می‌زند، ناخن‌هایش را در بازوی یکی فرو
می‌کند، صدای نفس‌های بریده و خشمگینش راهرو را پر
می‌کند. همان‌جا می‌ایستم، با خودم فکر می‌کنم چه
می‌خواهند با او بکنند.

بوی زن مثل بقیه‌ی انسان‌های این‌جا زننده نیست. درست
وقتی چشم‌هایش بالا می‌آید و به من نگاه می‌کند، چیزی
عمیق در قلبم ضربه می‌زند.

نفسم در گلو گیر می‌کند. سینه‌ام منقبض می‌شود و پاهایم
انگار به زمین میخ می‌شوند. چشم‌هایش آبی شفاف است،
آن‌قدر سرد که انگار یخ زده، مثل شیشه‌ای که نور را عبور

می‌دهد. زیر نگاهش یخ می‌زنم؛ قسم می‌خورم زمان
خودش را متوقف کرده.

همه‌چیز محو می‌شود؛ صداها خاموش می‌شوند، بوها از بین
می‌روند. فقط او می‌ماند، در نگاه و در ذهنم. و همان لحظه،
با اتصال نگاه‌مان، می‌دانم نفرینم فرو می‌ریزد؛ مثل
شیشه‌ای که با یک ضربه خرد می‌شود.

هیچ‌وقت چیزی به این شدت تجربه نکرده‌ام. انگار روحم
از بدنم جدا می‌شود. بدنم می‌خواهد سمتش برود، اما
نمی‌توانم تکان بخورم. برای لحظه‌ای کوتاه حتی یادم
می‌رود چطور باید حرکت کنم.

می‌توانم تمام شب همان‌جا بمانم، خیره به او، گذاشته باشم
نگاهش مرا می‌خکوب کند... اگر آن دو الف تاریک

نبودند. او را می کشند و پشت پیچ می برند. تماس نگاهمان
می شکند، و همین مرا از خلسه بیرون می کشد.

با این حال هنوز بی حرکت می مانم. وقتی حواسم
برمی گردد، دوباره صداها و بوها را می شنوم. چند قدم
لرزان برمی دارم. نگاهش حسی عجیب در بدنم گذاشته؛
مورمور و بی تعادلی. برای کسی مثل من که همیشه منضبط
و سرد بوده، این غیرعادی است. قلبم تند می زند، آدرنالین
در رگ هایم می دود. می دانم اتفاقی انقلابی افتاده.

صحنه را بارها در ذهنم مرور می کنم، دنبال معنایی برایش.
سالهاست چیزی حتی نزدیک به این حس را تجربه
نکرده ام. باید بفهمم چه شد.

چطور یک انسان توانست این را از من بیرون بکشد؟ او
کی بود؟

بدنم با آتشی می‌سوزد که راهی برای خاموش کردنش
نمی‌یابم. تنها فکری که می‌توانم پردازش کنم این است
که باید دنبالش بروم. نمی‌دانم این تجربه خوشایند بود یا
نه، اما قطعاً بیشتر از آن بی‌حسی همیشگی بود.

دلم می‌خواهد بفهمم، بیشتر کشفش کنم، اما دیر شده.
راهرو را پایین می‌روم، اما نمی‌دانم کجا برده‌اندش.

انگار جوابم را همان لحظه می‌گیرم؛ سالن پایین پر از
هیاهو می‌شود، صدای مجری‌ها بلند می‌شود. معمولاً چنین
سروصداهایی را نادیده می‌گرفتم، اما حالا با بدن داغ و

ذهن آشفته، خودم را در حال دویدن سمت در VIP
می بینم.

حس می کنم این هیاهو مرا به حقیقت می کشاند.

آملی

اما این بار، چیزی که منو از پا می‌اندازه، اون داروی شهوانی نیست که اربابم به زور توی دهنم چیوند. این بار، یه جفت چشم چندرنگه که از وسط جمعیت زاگفر مستقیم زل زده بودن به من. فرصت نمی‌کنم صورتش رو به خاطر بسپارم قبل از اینکه منو به سالن حراج ببرن، اما اون چشم‌ها هنوز باهامن؛ پر از رگه‌های طلایی، سبز و بنفش، همون نگاهی که انگار زمان رو متوقف کرد.

حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم فراموششون کنم. زیباترین چشم‌هایی بودن که توی عمرم دیده بودم. کی بود؟

یه موج ضعف دوباره می‌کوبه بهم. دست‌های محکم روی
بازو هام فشار میارن، انگار دارن زندانی رو می‌برن، نه
«جواهر» ارباب رو.

یکی از نگهبان‌ها با خنده‌ی کثیف می‌گه: «راه برو، جواهر
خوش طعم ارباب! باید زودتر برسونیمت به صحنه، همه
منتظرن ببینن چه لذتی می‌دی.»
دیگری نفسش رو پشت گردنم فوت می‌کنه: «ببین چه
بوی شیرینی داری... حیف که مال ما نیستی.»

زیر لب زمزمه می‌کنم: «من جواهر نیستم... من
زندانی‌ام.»

اگه فقط می‌تونستم تمرکز کنم، شاید راهی برای فرار پیدا می‌کردم... اما فکر خاموش می‌شه وقتی به درهای بزرگ نزدیک می‌شیم. بوی داغ الف‌های تاریک و شهوت توی هوا پیچیده.

ترس کم کم محو می‌شه. نمی‌تونم بذارم الان بترسم، حتی وقتی ذهنم زیر تأثیر دارو تار شده. هرچی زور می‌زنم، دست‌هاشون مثل چنگال طوفان محکم‌تر می‌شن، اما هنوز لگد می‌زنم، حتی وقتی پاها سنگین و بی‌فایده شدن. من فقط یه شاخه‌ی لرزانم توی دست باد. هیچ‌کاری ازم برنمیاد. این همون لحظه‌ایه که همه‌ی زندگی‌م به سمتش کشیده شده بود. این همون شکلیه که قراره منو مصرف کنن.

حتی وقتی زنجیرها منو روی صحنه می کشن، اون چشم‌ها
هنوز مثل سایه توی ذهنم می درخشن.

از خودم متنفرم. از این ضعف، از اینکه بدنم حتی زیر
ضربه‌های نگهبان‌ها می لرزه و گاهی موجی از لذت مریض
توی رگ‌هام می دوه. می دونم این داروی لعنتیه، نه میل
من، اما همین هم کافیه تا حس کنم به خودم خیانت
کردم. ذهنم داد می زنه، اما بدنم با هر لمس، مثل آتیشی
که از بیرون شعله می کشه، می لرزه. بدنم تسلیم شده.

ناگهان منو پرت می کنن روی زمین چوبی سفت. صدای
فلز و زنجیر مثل رعد اطرافم می پیچه. جمعیت با هیجان
زیر لب زمزمه می کنه. دستی دیگه بازوم رو می گیره و
بلندم می کنه؛ این یکی نرم تره، زنونه، با ناخن‌های بلند که
تهدید می کنن توی گوشت فرو برن. «دختر خوبی باش»،

کسی کنار گوشم زمزمه می‌کنه، درست قبل از اینکه نورها چشم‌هام رو کور کنن و صدای تشویق جمعیت بلند بشه.

سفت و سخت کنار یه الف تاریک ایستادم؛ زنی که مثل رفتن به یه مهمونی باشکوه لباس پوشیده. موهای تیره‌ش پیچیده و محکم بالای سرش جمع شده. لباسش اون‌قدر شیکه که تعجب می‌کنم چرا پارچه‌ی زبرش پوست برهنه‌م رو نمی‌خراشه.

«اربابان و مهمانان عزیز»، با لبخند شروع می‌کنه، رو به جمعیت الف‌های تاریک. اون‌قدر خوش‌چهره‌ست که می‌شه تصور کرد مهربونه، اما می‌دونم یکی از بدترین‌هاست؛ بارها انسان‌ها رو همین‌جا فروخته. «به کلوب لامور خوش اومدید.»

جمعیت دوباره کف می‌زنن.

فکر می‌کنم یکی از محبوب‌هاست، اما خیلی زود می‌فهمم
نگاه‌ها روی منه، دارن منو می‌سنجن. یه الف تاریک پر از
زخم جلو می‌آد، قبل از اینکه زن شروع به حراج کنه:
«نشونمون بده چه کار بلده!»

لبخندش پهن‌تر می‌شه. «صبور باشید، عزیزان. هرکسی که
این جایزه رو ببره، خودش می‌فهمه.»

زیر دستش می‌لرزم. این خوش‌روییِ دروغینش دردناک‌تر
از هر چیزیه. نگاه‌های بی‌رحم جمعیت رو نادیده می‌گیرم،
اما گونه‌هام از شرم و انتظار داغ می‌شن. تازه متوجه غل و
زنجیر دور مچ‌هام می‌شم؛ سردی برق جادویی‌شون پوستمو
می‌سوزونه. واقعاً لازم بود این قدر دقیق باشن؟

یادم می‌آد راخیس گفته بود باید خودم رو برای اجرا
آماده کنم، اما حالا روی صحنه فقط ایستادم. هیچ کس
انتظار نمایش نداره؛ من این‌جا برای فروش‌ام، نه برای
اجرا. همین بی‌معناییِ آمادگی مثل یه خنجر توی ذهنم
می‌چرخه.

«بیاید از هزار شروع کنیم.»

جمعیت منفجر می‌شه، هرکسی عددی بالاتر فریاد می‌زنه.
زن با انگشت بلندش یکی‌یکی مشتری‌ها رو نشون می‌ده،
تا اینکه معامله‌ها از پول فراتر می‌ره و به ملک و دارایی
می‌کشه.

«یه قلعه‌ی اضافه دارم!» یکی داد می‌زنه.

«به اندازه‌ی زمین‌های تاجر نمی‌ارزه!» یکی دیگه جواب می‌ده.

تنش رو از جای خودم روی صحنه حس می‌کنم. این اشرافی‌ها حاضر بودن همدیگه رو بدرن، اگه مجبور نبودن ظاهر ادب رو حفظ کنن. دندون‌هامو روی هم فشار می‌دم، نمی‌تونم روی صداها تمرکز کنم. یه موج گیجی دوباره هجوم می‌آره. دارو توی رگ‌هام می‌دوه، دست و پام سنگین و بی‌فایده می‌شن.

«یه ناوگان از بهترین کشتی‌هام!» یکی دیگه فریاد می‌زنه، و همه‌ی نگاه‌ها سمتش برمی‌گرده. جمعیت با فریاد منفجر می‌شه، و من وسط این هیاهو فقط دنبال راهی برای نفس کشیدن می‌گردم. می‌دونم هر فریاد، هر عدد، سرنوشت منو سنگین‌تر می‌کنه.

«کسی می‌تونه از این پیشنهاد بالاتر بره؟» صدای
حراج‌چی بلند می‌شه.

جمعیت ساکت می‌مونه؛ همه می‌دونن یه ناوگان کشتی
می‌تونه هر الف تاریکی رو به بالاترین پله‌ی اشراف
برسونه. چطور ممکنه من برای اون‌ها این قدر ارزش داشته
باشم؟

همون لحظه صدای خشن دیگه‌ای می‌پیچه: «یه معدن
الماس.»

ناخن‌های زن حراج‌چی محکم‌تر توی بازوم فرو می‌ره.
نگاهش رو دنبال می‌کنم تا به بارون «کلیوپولد» برسه؛
همون کسی که دو زن انسان رو روی زانوش نشونده. لرزه
به تنم می‌افته. حتی من هم اسمشو شنیدم. همه می‌دونن به

بی‌رحمی و سرعتی که زن‌ها رو نابود می‌کنه معروفه.
زانو هام می‌لرزه، نفس می‌کشم اما انگار هیچ هوایی به
مغزم نمی‌رسه. اگه دستش بهم برسه، هیچ راه فراری
ندارم.

پاهاشو روی یه مرد انسان گذاشته که مثل چهارپایه‌ی
پایش روی زمین زنجیر شده. دستش رو محکم روی بدن
یکی از زن‌ها می‌کشه تا ازش ناله بگیره. صدای ناله‌ش
انگار درست کنار گوشمه، همه‌چیز دیگه محو می‌شه.

سرش رو کج می‌کنه و با کنجکاوی به من نگاه می‌کنه.
زن دیگه رو با قلاده‌ی جادویی می‌کشه، نوک سینه‌ش رو
می‌پیچونه تا جیغ بزنه. کبودی‌ها روی صورت و دنده‌هاش
نشونه‌ی واضحیه از کاری که بارون می‌تونه بکنه. تازه
می‌فهمم از اول قصد خرید منو داشته، فقط منتظر بوده تا

همه‌ی پیشنهادهای دیگه تموم بشه. لابد با اربابم معامله کرده.

نفس از سینه‌م بیرون می‌ره، پوستم بی‌حس می‌شه.
«یه معدن کامل الماس؟» زن حراج‌چی با تحسین زمزمه می‌کنه، هرچند سعی می‌کنه بی‌تفاوت باشه. «چرا فکر می‌کنید این قدر می‌ارزه، بارون عزیز؟»
«چندتای دیگه هم دارم.» با بی‌خیالی جواب می‌ده،
همزمان دستاش رو روی گلوی یکی از زن‌ها فشار می‌ده تا نفسش بند بیاد. نگاهش مستقیم توی چشم‌هامه، انگار داره ترس منو تقلید می‌کنه، با لذتی آشکار. «یه قیمت کوچیک برای همچین گنج کوچیکی. مشتاقم ببینم چه کار می‌تونه بکنه.»

زن حراج چی لبخند می‌زنه. «پیشنهاد دیگه‌ای هست؟
چیزی که بارون کلیوپولد رو شکست بده؟»

سالن در سکوت مرگبار فرو می‌ره. معلومه به سقف ارزش
من رسیدن، هرچند هنوز حیرت آورده. هیچ وقت نشنیده
بودم یه انسان این قدر ارزش داشته باشه. ما برای اون‌ها
فقط اسباب بازی‌ایم، تا وقتی بشکنیم. هیچ وقت فکر
نمی‌کردم بیست و پنج سالگی رو ببینم. و حالا شک دارم
حتی به بیست و یک برسم.

زن الف تاریک آماده‌ست برنده رو اعلام کنه که ناگهان
در VIP با ضرب باز می‌شه. همه‌ی نگاه‌ها به سمت در
می‌چرخه. گلوم خشک می‌شه، مرگ رو نزدیک تر از
همیشه حس می‌کنم، اما با بقیه نگاه می‌کنم بینم کی وارد
شده.

یکی از زیباترین الف‌های تاریکی که تا حالا دیده‌ام، با
شنل مشکی شیک و جزئیات ابریشمی وارد می‌شه. بی‌توجه
به مشتری‌ها، مستقیم قدم برمی‌داره. کنارش یه نفر دیگه
هست، جوان‌تر، با لبخندی مرموز. اون رو نمی‌شناسم، اما
واضح بود که از خاندان سلطنتیه.

چند لحظه طول می‌کشه تا بالاخره مهاجم رو بشناسم. وقتی
می‌شناسم، نفس‌م بی‌اختیار به هق‌هق درمیاد.
آیا اون... آرشیدوک نیست؟

کراال ایشیرایا

از اینکه حق باهام بود متنفرم.

اولین باره همچین چیزی رو حس می‌کنم، اما این بار
نتیجه‌ی ماجرا رو پیش‌بینی کرده بودم و امیدوار بودم
اشتباه کنم. از یه طرف، دختر رو پیدا کردم. از طرف
دیگه، اون جاییه که دسترسی بهش تقریباً غیرممکنه.

هیاهو ادامه داره، دختر رو جلوتر روی صحنه هل می‌دن،
نور بدن لرزانش رو روشن می‌کنه. از همین بالا می‌فهمم یه
چیزی درست نیست.

صورت‌م رو بی‌احساس نگه می‌دارم، ساعدهام رو روی
نرده‌ها می‌ذارم و اجازه نمی‌دم چیزی از درونم لو بره.
هیچ‌وقت این‌قدر برای حفظ حالت خنثی تلاش نکرده
بودم. معمولاً همین بی‌احساسی بزرگ‌ترین شکایت
دیگرانیه.

اما هرچی تنش بیشتر دور هسته‌ی وجودم می‌پیچه،
سخت‌تر می‌شه بدنم رو آرام نگه دارم. امیدوارم به نظر
بیاد دارم با بی‌تفاوتی حراج رو نگاه می‌کنم، در حالی که
در واقع قلبم تند می‌زنه و همه‌چیز رو با شدت می‌بلعم.

چی سرم اومده؟ دلم می‌خواد موهام رو بکشم، آدرنالین
توی رگ‌هام می‌دوه. بدنم لب‌مرزه، تقریباً می‌خوام از
پله‌ها پایین بدوم. برای چی؟ خودم هم نمی‌دونم.

هیچ کدوم از این احساسات برام قابل درک نیست. هرچی بیشتر سعی می کنم این آشوب رو باز کنم، گیج تر می شوم. معدهم وقتی بقیه درباره ی اون دختر حرف می زنن منقبض می شه، بی هیچ دلیل منطقی.

چرا باید برام مهم باشه بقیه درباره ی یه انسان چی فکر می کنن؟ من نمی شناسمش. هیچ کدوم از انسان های این جا رو نمی شناسم و همیشه هم سعی کردم همین طور بمونه.

بیشتر از اون، چرا اصلاً توانایی اهمیت دادن دارم؟ همیشه بین خودم و همه چیز یه فاصله حس می کردم. حتی برادرم، که می دونم به فکر مه، هیچ وقت نتونسته چیزی رو درونم بیدار کنه. نه به خاطر اینکه قلب سردی دارم، بلکه چون احساساتم مهر و موم شده بودن.

اگه الان دارم این همه حس رو تجربه می‌کنم —
کنجکاوی، تنش، جرقه‌های خشم — یعنی چی؟ جادو داره
ضعیف می‌شه؟ یا شاید اون زن اصلاً انسان نیست؟

نمی‌فهمم دارم نفس حبس می‌کنم تا وقتی کسی کنارم
میاد و افکارم رو می‌شکنه. «چی شده؟»

برمی‌گردم و کاریسو رو می‌بینم که با کنجکاوی نگاهم
می‌کنه. یه نوشیدنی دستم می‌ده، منم می‌گیرم و محتواشو
تکون می‌دم. «دارم همه‌چیز رو هضم می‌کنم.»

«سالن VIP»، می‌گه و جرعه‌ای از لیوان خودش می‌نوشه.
با سر تأیید می‌کنه، انگار حرف عمیقی زدم، و منم وانمود
می‌کنم که همراهی می‌کنم. «نمای خوبی داره، نه؟»

اشتباه می‌کنم وقتی دوباره چشم‌هام سمت دختر پایین
می‌ره. کاریسو نگاه رو می‌گیره، خط دیدم رو دنبال می‌کنه
و بعد لبخند می‌زنه.

«آهان، پس این چیزیه که توجهت رو جلب کرده.»
ابروهاشو بالا می‌ندازه، منم سریع نگاه رو برمی‌گردونم،
حاضر نیستم جواب بدم.

این بی‌تفاوتی منو دلسردش نمی‌کنه. از گوشه‌ی چشم
می‌بینم لبخندش عمیق‌تر می‌شه. دوباره به زن روی صحنه
نگاه می‌کنه و سوتی زیر لب می‌زنه. «برادرت می‌گفت این
چیزها خیلی سلیقه‌ت نیست، اما انگار انتخاب خوبی
کردی.» با آرنج به پهلوم می‌زنه و برخلاف انتظار، مجبور
می‌شم یه غر کوتاه رو خفه کنم.

«من چیزی انتخاب نکردم.» صدایم سرد و پایین میاد،

غیرعادی. درونم می جوشه، اما نمی دارم بفهمه.

کاریسو نمی فهمه. همین طور ادامه می ده، بی خبر از اینکه

داره منو فشار می ده. «سرزشت نمی کنم. معلومه از یه

سطح بالاتر از هر انسانی که تا حالا دیدم بریده شده.»

انگار انگشت های فراموش شده ای دور هسته ی وجودم

حلقه می زنن. یه جنگ داخلی توی درونم شعله می کشه.

هیچ کس دیگه نمی فهمه، اما چطور می تونستن؟ همه انتظار

دارن من هیچ چیزی حس نکنم. پس چرا دارم حس

می کنم؟

دست هام روی نرده ها محکم تر می شن، تنها راه برای خفه

کردن این آشوبه.

خوشبختانه، یه مارکی وارد می‌شه و قبل از اینکه کاریسو
بیشتر ادامه بده، حرف رو قطع می‌کنه. «براش معامله
شده.»

پسر عمویم به سمت الف برمی‌گرده. «پس هدف حراج چی
بود؟»

الف با احتیاط نزدیک می‌شه. «خصوصی به بارون کلیوپولد
فروخته شده. می‌دونی که دوست داره دارایی‌هاشو به رخ
بکشه، و اون قراره جدیدترینش باشه.»

چشم‌هام دوباره به سمت صحنه برمی‌گرده. حراج هنوز
ادامه داره، اما حالا می‌دونم... چیزی درونم دیگه نمی‌تونه
خاموش بمونه.

جمعیت هنوز در حال پیشنهاد دادن بودن، اما از نزدیک می‌دیدم لبخند مغرور بارون روی صورتش جا خوش کرده. مارکیس کنارم ادامه داد: «می‌بینی که امشب خیلی از اشراف این‌جا نیستن. همه می‌دورن اون دختر هیچ‌وقت واقعاً برای فروش نبود. خیلی زود بقیه‌ی الف‌های تاریک هم می‌فهمن.»

خودم از شنیدن کلماتی که بی‌اختیار از دهنم بیرون اومد، جا خوردم: «اگه کسی بالاتر پیشنهاد بده چی؟ بارون قیمتشو گفته، اما آدم‌های دیگه هم هستن که می‌تونن ازش جلو بزنن.»

مارکیس با زبانش صدا درآورد: «خودت می‌دونی بارون چه جوریه. هرچی بخواد می‌گیره و خوشش نمیاد کسی سد راهش بشه. می‌گن هرکسی امشب بخواد باهاش رقابت

کنه، نه تنها می‌بازه، بلکه دیگه سنگ‌های جادویی بهش
فروخته نمی‌شن.»

یه خنده‌ی خشن از گلوم بیرون زد، کاریسو با تعجب پلک
زد. لبخندی روی لبم نشست که برام غریبه بود، وقتی
پرسیدم: «بارون خودش رو چی فکر کرده؟ چطور جرئت
می‌کنه بزرگ‌ترین اشراف این‌جا رو تهدید کنه؟»

کاریسو جواب داد: «بارون کلیوپولد صاحب یکی از
بزرگ‌ترین معادن سنگ‌های جادویی شهره. خیلی از
اشراف رو تأمین می‌کنه. اگه بخواد کسی رو محروم کنه،
ضربه‌ی بزرگی می‌خورن.»

چشم‌هام دوباره روی اون مردک ثابت شد؛ همون‌طور
بی‌صدا نشسته بود و انرژی سالن رو می‌بلعید، با اون نگاه

متکبرش. حرف‌های کاریسو مثل آتیشی از ستون فقراتم
بالا خزید.

نفهمیدم کی دستم لیوان رو فشار داد تا ترکید. صدای
شکستن شیشه باعث شد چندین سر برگرده سمتم.
امیدوار بودم کسی لرزش دست‌هام رو ندیده باشه؛ نباید
بفهمن چیزی درونم تغییر کرده. چشم‌هام هنوز روی صحنه
بود. دختر زیر نگاه بارون رنگش پریده بود. لب‌هام رو
جمع کردم، سعی کردم قلبم رو که با شدت می‌کوبید
نادیده بگیرم.

هیچ‌وقت همچین حس خفه‌کننده‌ای نداشتم. اما هر لحظه
بدتر می‌شد، وقتی دیدم بارون نگاهش رو روی دختر قفل
کرده. از همین بالا می‌دیدم دست‌های دختر می‌لرزه.

قسم می‌خورم نفس کشیدن برام سخت شده بود. نباید هیچ‌کدوم از این حس‌ها رو داشته باشم. دیوونه‌م می‌کرد، آتیشی رو توی شکمم زنده کرده بود که باید برای همیشه خاموش می‌موند.

چطور ممکن بود؟

تصویر لحظه‌ی قبلی توی راهرو دوباره جلوی چشمم اومد. مجبور شدم از خودم بپرسم: نکنه همه‌ی این حس‌ها به خاطر اون دختره‌ست؟ ذهنم مدام برمی‌گشت سمتش، هر جزئیاتی از اون برخورد کوتاه رو دوباره مرور می‌کرد.

بدنم انگار زودتر از ذهنم تصمیم گرفت. قبل از اینکه بفهمم، به سمت در رفتم. صدای کاریسو پشت سرم

می‌اومد، اما نادیده گرفتمش. چشمم به یه راه‌پله‌ی مخفی افتاد.

«کجا می‌ری، پسر عمو؟» صدای فریادش بین موسیقی و هیاهو گم شد. اهمیتی ندادم. نمی‌تونستم این بالا بمونم. فقط دیدن صحنه‌ی پایین داشت دیوونه‌م می‌کرد.

هوای تازه‌ای که فکر می‌کردم لازم دارم رو فراموش کردم. از پله‌ها پایین رفتم، خون توی گوش‌هام می‌غرید. هیچ کنترلی روی خودم حس نمی‌کردم، اما برام مهم نبود.

تنها چیزی که ذهنم رو پر کرده بود، دختر روی صحنه بود. چشم‌هام روی اون قفل شده بودن وقتی به زمین رسیدم و درِ سالن VIP رو باز کردم. هرچی فاصله‌مون کمتر می‌شد، آرامش بیشتری حس می‌کردم. نمی‌تونستم جلوی

خودم رو بگیرم؛ به دل جمعیتی پریدم که همیشه از شون
دوری می کردم. کنجکاوی م سیری ناپذیر بود، و امشب
تصمیم گرفتم بذارم همین حس منو هدایت کنه.
نمی دونستم این تصمیم چه عواقبی داره، فقط می دونستم
دیگه راه برگشتی نیست.

آملی

گرما روی گونه‌هام جمع شده. نمی‌تونم چشم ازش بردارم.
هیچ‌کس دیگه هم انگار نمی‌تونه؛ همه با دهن‌های باز به
تازه‌واردی نگاه می‌کنن که صحنه رو از آن خودش کرده.
اما این یه تازه‌وارد معمولی نیست، این آرشیدوکه. دیگه

هیچ شکی ندارم، با دیدن اینکه همه دورش جمع شدن و
برای جلب توجهش رقابت می‌کنن.

یه چیزی توی وجودش قلب ناآروم رو آروم می‌کنه.
نمی‌تونم توضیحش بدم، اما از واکنش جمعیت می‌فهمم
تنها کسی نیستم که این حس رو داره. یه هاله داره که
همه رو جذب می‌کنه، ظاهر خیره‌کننده‌ش فقط شکوهش
رو بیشتر کرده. با خودم فکر می‌کنم شاید همه‌ی الف‌های
تاریک اون قدر که بهم نشون داده بودن، بد نباشن.

بی‌اعتنا به دعوایا برای جلب توجه، جلو میاد.
نفس عمیق می‌کشم، سعی می‌کنم اثر داروی شهوانی توی
بدنم رو مهار کنم. نمی‌دونم کجا خودم تموم می‌شم و کجا
اثر دارو شروع می‌شه. سرم خطرناک خم می‌شه جلو، اما
حراج‌چی با یه کشیدن محکم مجبورم می‌کنه صاف

بایستم. «سرتو بالا نگه دار، انسان.» زیر لب زمزمه می‌کنه،
چشم‌هاش هنوز روی آرشیدوک. «نذار آبرومون بره،
جادوگر کوچولو.»

یه خنده‌ی کوتاه ازم درمیاد و جرئت می‌کنم اخم کنم. اما
اون نمی‌بینه، و توجه‌م زود از بین می‌ره، چون آرشیدوک
مستقیم سمت صحنه میاد. بارون، که از راحتی صندلی
انسانی‌ش بلند شده، جلوشو گرفته. زن‌ها پراکنده شدن،
بین الف‌های تاریکی که با ستایش و توجه اطراف
آرشیدوک رو پر کردن، ناپدید شدن.

حتی اربابم هم از دفترش بیرون اومده تا به استقبالش بره.
«آرشیدوک! چی باعث شد امشب به مهمون‌خونه‌ی محقر
من بیای؟»

لب‌های آرشیدوک جمع شده، انگار به زور داره محبتش
رو تحمل می‌کنه.

ازش شنیده بودم، اما حتی تصویرهاش هم حق مطلب رو
ادا نمی‌کردن. صورتش مثل مجسمه‌ای نرم تراشیده‌ست. و
چشم‌هاش... همون چشم‌های خیره‌کننده‌ای که توی
هذیان دیده بودم. اون برادر پادشاهه، با تقریباً همون
قدرت، هرچند یادم میاد که معمولاً علاقه‌ای به چنین
مراسم‌های عمومی نداره.

با خودم فکر می‌کنم شاید برای خرید من اومده.
بعد از پیشنهاد بالای بارون، می‌دونم اگه اون پیشنهاد
بالاتری بده، شانس بهتری دارم. شاید ازم استفاده کنه، اما
دست کم بدنامی بارون رو نداره. شاید حتی فرصتی برای
فرار پیدا کنم.

اما وقتی نگاهش روی من می‌افتد، همه‌ی فکرهای دیگه
محو می‌شن.
اون مثل بقیه نیست.

هوا از سالن بیرون کشیده شده، دوباره نفس کشیدن برام
سخت می‌شه، اما این بار حس متفاوتیه؛ پر از هیجان و
ترس. حتی امید... چیزی که توی لامور کمیابه. جایی که
روی بدبختی ساخته شده. با این حال، حس می‌کنم این
امید نادر توی سینه‌م می‌جوشه. نمی‌دونم این لرزش قلبم
از خودمه یا هنوز دارو داره باهام بازی می‌کنه.

بارون علاقه‌ش رو به من از دست داده، چون مهمون
برجسته‌اش همه‌ی توجه رو گرفته. همه بهش احترام
می‌ذارن، خم می‌شن تا فقط یه نگاه یا یه کلمه از

آرشیدوک بگیرن. قلبم تیر می‌کشه وقتی می‌فهمم چقدر با
هم فرق داریم. این الف‌ها هیچ‌وقت حاضر نمی‌شن به من
چنین احترامی بذارن. حتی توی رویا هم نه. اما حالا،
همین‌جا، جلوی چشمم، دارن به پای آرشیدوک می‌افتن.

بالاخره حرف می‌زنه: «می‌خوام پیشنهادی بدم.» صدای
محکم و آرامش سالن رو در لحظه ساکت می‌کنه.
چشم‌های بارون باریک می‌شن، نگران به نظر می‌رسه، و
قلبم با هیجانی عجیب می‌جه.

حراج‌چی با ناز می‌پرسه: «آه؟ و پیشنهاد شما چیه،
آرشیدوک محترم؟»

آرشیدوک مستقیم توی چشم‌های زن نگاه می‌کنه، اونم
زیر این توجه خاص بی‌قرار می‌شه. «یه معدن الماس گنج

بزرگيه، که صاحب کلوب رو خیلی زود ثروتمند می‌کنه.
اما من تنها مجوزهای یه معدن نپتریوم دست‌نخورده رو
دارم، نه خیلی دور از این‌جا. نقشه‌کش‌هام تضمین کردن
که دست‌کم هزار پوند از این عنصر کمیاب برداشت
می‌شه، و احتمالاً خیلی بیشتر.»

حتی حرف زدنش پر از شکوه و هدفه، جوری که بارون هم
زیر غرورش خفه می‌شه. و من... حس می‌کنم افتخار
بزرگيه که بخشی از این لحظه‌ام. اما نمی‌دونم این افتخار
قراره نجاتم باشه یا نابودی‌م.
این معامله عجیب، حتی وقتی من موضوعش هستم، فراتر
از درکمه. نمی‌تونم حتی تصور کنم معدن سنگ جادویی
چه ثروتی براش می‌آره؛ چیزی خیلی بالاتر از جایگاه حقیر
من.

چهره‌ی مات و مبهوت اربابم رو بین جمعیت می‌بینم، اما
نفس‌های بریده‌ی جمعیت نشون می‌ده ارزش واقعی
پیشنهاد آرشیدوک چقدره. هیچ کس نمی‌تونه پیشنهاد
بالاتری بده. حتی قبل از اینکه حراج‌چی حرفی بزنه،
می‌فهمم که دیگه به اون تعلق دارم.

آرشیدوک روی صحنه میاد. جمعیت هنوز از شوک بیرون
نیومده. نگاهش روی صورتم و بدنم می‌لغزه، اما نه مثل
نگاه‌های شهوانی بقیه. نگاهش اون قدر شدید و پرحرارت
بود که تعجب می‌کنم چرا نسوختم. با این حال نمی‌تونم
چشم بردارم.

بارون سکوت رو می‌شکنه: «آرشیدوک من، لازم نیست
خودتو درگیر کنی. شرطت رو پس بگیر، من مجانی بهت

می‌دم، به نشونه‌ی حسن نیت برای تاج و تخت. کمترین
کاریه که می‌تونم بکنم، و برام افتخاره...»

اما دست آرشیدوک هوا رو می‌شکافه و حرفش رو قطع
می‌کنه.

حضورش مثل برق، موهای تنم سیخ می‌شن. باورم نمی‌شه
این واقعی باشه. اما وقتی دوباره حرف می‌زنه، استخون‌هام
می‌لرزن: «تاج و تخت هیچ هدیه‌ای رو نمی‌پذیره که نتونه
با شایستگی خودش به دست بیاره. این معامله مال منه.»

بارون دوباره مبهوت می‌شه. جوابش شیرین بود، اما من
نمی‌تونم لذت ببرم. فقط خشکم زده زیر نگاه آرشیدوک،
همون‌طور که با قدم‌های مطمئن روی صحنه میاد. از
نزدیک بلندتر و ترسناک‌تره.

زیر سایه‌ش خفه می‌شم، اما جرئت می‌کنم چشم‌هام رو
باهاش گره بزنم.

جمعیت مثل موجی عقب می‌کشه، زمزمه‌هاشون روی
گوش‌هام می‌خزه. حراج‌چی با صدای پایین اعلام می‌کنه:
«این شرطیه که نمی‌شه رد کرد، آرشیدوک محترم.
راخیس احمق می‌شه اگه مخالفت کنه. اون مال شماست.»
دستش از بازوم جدا می‌شه، منو تنها روی سکوی حراج جا
می‌ذاره.

اما انگار کلماتش برای آرشیدوک اهمیتی ندارن. نگاهش
غرق در پیروزیه. زنجیرهای جادویی بدنم رو می‌سوزونن.
قلبم دیوانه‌وار می‌کوبه. حس می‌کنم باید فرار کنم. همون
لحظه یه حقیقت وحشتناک یادم میاد؛ زمزمه‌های زن‌های
الف توی راهروها، وقتی فکر می‌کردن کسی گوش نمی‌ده.

زانو هام می لرزن. زنجیرهای مچ هام جرقه ی هشدار می زنن.
دهنم خشک می شه. یاد اون حرف ها می افتم: «هیچ
احساسی نداره. نه شادی، نه غم، نه شهوت، نه...
بخشش.»

آیا دیگه خیلی دیر شده که التماس کنم منو پس ببرن؟
آیا بارون می تونه شکستش رو پس بگیره و دوباره پیشنهاد
بالاتری بده؟

اما یادم می ره که من فقط یه جایزه ام، حالا دیگه برده ی
آرشیدوک. و اون زن های الف باید دروغ گفته باشن، چون
هرچند صورتش بی احساسه، شدت نگاهش غیرقابل انکار
بود. پشت اون چشم های سفید و سوزان، موجی وحشی از
احساسات می گذره؛ احساساتی که حتی نمی تونم اسم
بذارم روشن. نمی دونم باید به این نگاه دل بندم یا ازش

فرار کنم. فقط می‌دونم دیگه راهی برای فرار ندارم. شاید
همین نگاه، آغاز بند تازه‌ای باشه که هیچ وقت شکسته
نمی‌شه.

کراال ایشیرایا

چقدر چندش آورده.

کل این جا بوی کثافت می ده.

اما از لحظه‌ای که اون دختر رو روی صحنه کشوندن،
چشم‌هام ازش جدا نمی‌شه. لباس‌های پاره و کهنه‌اش
هیچ‌جوری به اندام سفید و نرمش نمی‌خوره. با اینکه
انسانه، جرئت می‌کنه به روش خودش اعتراض کنه. حالا
که این‌قدر نزدیکشم، مطمئنم اشتباه نکردم. این انسان
زیباست، اون‌قدر که قلب سخت منو علیه جادوی
سرکوبگر سال‌ها می‌شورونه.

«خیلی قدرتمنده.» صدای هشدار پدر توی ذهنم می‌پیچه.
«باید خفه‌ش کنی.»

اما این برده‌ی انسان هیچ‌کمکی به خاموش کردن آتیشی
که توی وجودم زبانه می‌کشه نمی‌کنه. جادو توی نوک
انگشتم جرقه می‌زنه. دلم می‌خواد لمسش کنم، اما جرئت
نمی‌کنم. زنجیرهای جادویی همین حالا پوست نازک مچ‌ها

و قوزک پاش رو می سوزونن. طاقت دیدنش رو ندارم. قبل
از اینکه نگاه ترحم آمیزم رو ببینه، برمی گردم و با یه
اشاره ی انگشت می گم: «رن، جایزه مو بردار. کارمون
این جا تمومه.»

رن بی چون و چرا اطاعت می کنه، اما کاریسو مثل کسی که
می خواد خفه م کنه، می پره سمتم، اما قبلش راخیس دخالت
می کنه. بوی بدی می ده، لابد توی اون چند دقیقه ی تنها
بودنش سرگرم بوده. خودمو مجبور می کنم دماغم رو جمع
نکنم.

«آرشیدوک...»

«لطفاً.» نرم قطعش می کنم. «بهم بگو کراال.»

کاریسو نزدیکه منفجر بشه، اما ادب اجازه نمی‌ده وسط
حرف بزنه. مجبور می‌شه صبر کنه تا کارم تموم شه. مگه
همینو نمی‌خواست؟ اینکه من وارد جامعه بشم؟

چشم‌های راخیس از حدقه درمیا. «کرا، سرورم. حضور
شما افتخاره. بیاید تا انتقال رو شروع کنیم.»

«باشه.» جواب می‌دم، لحن سردم رو نمی‌تونه نادیده
بگیره. از اون لحظه، کنترل روی احساساتم فرو می‌ریزه،
فقط یه بی‌حوصلگی خفه روی صورتم می‌مونه. «زودتر
تمومش کنیم.»

همه عرق می‌کنن، اما راخیس زیر فشار خودش رو نگه
می‌داره. «نمی‌خوام قضاوتت رو زیر سؤال ببرم، اما مطمئنی
می‌خواهی یه معدن نپتریوم خام رو با این موجود عوض

کمی؟ می‌تونم معامله‌ی بهتری برای تاج و تخت جور کنم.»

«انگار داری منو زیر سؤال می‌بری.» آروم می‌گم.
«می‌خوای شرطت رو پس بگیری؟»

«نه! اون مال شماست. دست‌نخورده و منتظرته، وقتی به قلعه برگردی.» رنگ راخیس برای یه الف تاریک کمی می‌پره. «فقط باید سند رو منتقل کنیم. لطفاً بیا دفترم تا همه‌چی رو مرتب کنیم.»

«نیازی نیست خودتو به زحمت بندازی.» نمی‌خوام بیشتر از این این‌جا بمونم. جلیقه‌م رو باز می‌کنم، دسته‌ای سند درمیارم و بی‌حوصله ورق می‌زنم تا اون یکی رو پیدا کنم.

همین که بیرونش می کشم، اسمم محو می شه و اسم
راخیس روی خط امضا می سوزه. «تموم شد، راخیس.»

با احترام سند رو می گیره، نگاه می کنه و بعد سرش رو
بلند می کنه. «همین طوره.»

کاریسو کنارم بی قرار ایستاده، کلمات روی زبونش
می جوشن، اما خودش رو نگه می داره. من نگران یه معدن
کوچیک نیستم. نصف معادن پادشاهی مال منه. نپتریوم
کمیابه، اما این معدن خاص پر از خطره. یه قبیله ی اورک
کنارشه، جمع آوریش رو سخت می کنه. باید یه ارتش
کوچیک برای امنیتش باشه، و برام مهم نیست راخیس
بتونه یا نه.

من جایزه مو گرفتم.

«پس معامله مون تموم شد.» چشم‌های راخیس از حرص
برق می‌زنن. «شب خوبی داشته باشی، آرشیدوک.»

عمیق خم می‌شه، اما من دیگه به سمت خروجی
برمی‌گردم. این جا بوی بدبختی می‌ده، نمی‌تونم تحمل کنم.
کاریسو بی‌درنگ کنارم میاد. «پسرعمو.» زیر لب می‌گه،
خم می‌شه سمتم. «داری اشتباه می‌کنی.»

«واقعاً؟» با بی‌اعتنایی جواب می‌دم، در حالی که ذهنم فقط
به یه چیز مشغوله: اینکه با اون دختر چه کار خواهیم کرد.
«یه معدن نپتریوم؟ می‌تونستی اون رو به من بدی، من
برات یه حرمسرای پر از زن‌های زیبا جور می‌کردم!
زیادیه. نگاه کن راخیس چطور دستاشو می‌ماله. هیچ‌وقت
از دستش خلاص نمی‌شی! و برادرت، پادشاه چی؟»

لب هامو محکم می بندم، نمی خوام حتی یه کلمه ی دیگه
ازش بشنوم. اما کاریسو بی توجه به سکوت من ادامه
می ده: «هنوز وقت داری نظرتو عوض کنی، قبل از اینکه از
این جا بری. راخیس یه دزد کثیفه! یه دزد که یه دارایی
ارزشمند رو ازت قاپیده...»

«فرقی نمی کنه.» بالاخره وقتی از هوای خفه ی سالن بیرون
می زنیم و می تونم نفس بکشم، جواب می دم. رن منتظر بود،
بسته ی ما رو آماده کرده بود. «بذار بیارنش به اتاق هام،
بدون معطلی. مطمئن شو تمیزش کنن. با دقت.»
مکث می کنم، بعد اضافه می کنم: «و چشم هاشو ببندید.
شنیدم آرومش می کنه.»

رن سر تگون می ده و می ره.

به کاریسو نگاه می‌کنم، هنوز عقل منو زیر سؤال می‌بره.
نمی‌تونه جلوی زبونش رو بگیره. «باید بیشتر فکر کنی.»
«کافی شنیدم. تصمیم گرفته شده.»
کاریسو اخم می‌کنه. «امیدوارم بدونی داری چی کار
می‌کنی، پسر عمو.»

وقت می‌گیرم، لباس راحت‌تری می‌پوشم قبل از اینکه
سراغ زن برم. اول فکر می‌کنم فقط تربیت و عادت قدیمی
باعث می‌شه همه‌چی رو فراموش نکنم، اما وقتی توی حموم
می‌ایستم، می‌فهمم دارم عمداً وقت تلف می‌کنم.
اون فقط یه انسانه. نباید این قدر ذهنمو مشغول کنه.

با همین فکر، وارد اتاق خوابم می‌شم. اون روی تخت
نشسته. چشم‌هاش با یه روبان ابریشمی بسته‌ان، اما دیگه

دست بسته نیست. جای زنجیرها هم از مچ و قوزکش محو شده. رن خوب کارشو کرده. با اینکه قدم هام بی صداست، سرش رو به سمت من می چرخونه.

لباس های پاره دیگه نیست. به جاش چیزی تنشه که شایسته ی یه آرشیدوک باشه؛ یه تور ظریف و شفاف که به سختی اندامش رو می پوشونه، با جواهراتی درخشان دور گردنش. زیر نور نرم، اون قدر سفید و لطیفه که چشم هامو میخکوب می کنه. نفس عمیقی می کشم تا خودمو آروم کنم، یادم می افته کاریسو هیچ وقت نمی فهمه چطور یه انسان می تونه کنترل سال ها احساسات سرکوب شده ی منو در هم بشکنه.

از زانوهای فرورفته اش تا نفس های سنگینش، همه چیزش را می پذیرم. لب هایش نیمه بازند، نفسش تند می شود.

به طرز عجیبی می‌داند من این جا هستم، حتی با چشم‌های بسته.

لبخند روی لبم می‌نشیند.

امشب، با وجود همه‌ی اعتراض‌ها، کاری را می‌کنم که خودم خواسته‌ام. و بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم خوشحالم می‌کند. عادت ندارم این‌طور باشم؛ همیشه روز و شب برای تاج و تخت کار کرده‌ام، دور از دنیا. اما حالا، تکه‌ای از دنیای بیرون را با خودم آورده‌ام. زمان نشان می‌دهد اشتباه بزرگی کرده‌ام یا نه.

چیزی در وجودم می‌گوید غیرممکن است. هیچ نشانه‌ای از فریب در او نیست. آن‌قدر مدت‌ها به‌عنوان موجودی ارزشمند نگه‌داری شده که شک دارم حتی بفهمد زندانی

است. نزدیک تر می روم تا بهتر بینمش، اما صدای
قدم هایم سکوت اتاق را می شکافد و من را لو می دهد.

زن نفسی کوتاه و لرزان می کشد. روبان روی چشم هایش
می لرزد، انگار می خواهد حقیقت را حس کند. بعد با
صدایی نرم و لرزان می گوید:
«کی... کی اونجاست؟»

آملی

چشم‌هامو ببندم یا باز کنم، فرقی نداره. قفسی که منو گذاشتن توش نرم و راحت بود، ولی با یه پارچه‌ی جادویی پوشیده شده که همه‌ی نور رو می‌بلعه. حتی نوک انگشتای پامو نمی‌دیدم. راهی هم برای دیدن نبود. راهی برای فرار هم دیگه وجود نداره.

داروی «حرارت» که توی حراج بهم خوروندن کم کم اثرش می‌ره. سرگیجه‌م بیشتر می‌شه وقتی قفس تکون می‌خوره. به کف نرمش چنگ می‌زنم، نه برای مقاومت... فقط برای اینکه زمین نخوردن یه جور عادت شده. نفس

می کشم، نفس می کشم، و می دونم هیچ کدوم از این
نفس ها منو به آزادی نمی رسونه.

کالسکه سرعتشو کم می کنه.

باید نزدیک عمارت باشیم. قلبم می کوبه، اما دیگه
نمی ترسم. ترس وقتی معنا داره که امیدی باشه. من دیگه
امیدی ندارم. ترجیح می دم هیچ جا نرم. ترجیح می دم
هیچ کس منو نبینه.

«بیاریش این جا.» صدای خشن کسی دستور می ده.

بلندم می کنن، مثل یه پرنده ی خانگی. قفس روی زمین
می نشینه، بازوها مو محکم می کشن. ناخن های زن الف توی
پوستم فرو می ره. درد می کنه، اما حتی نمی جنبم. جنگجوها
باید بجنگن. من دیگه جنگجو نیستم.

نور چشم‌هامو پر می‌کنه. پلک می‌زنم، اما دیدن چیزی
عوض نمی‌کنه. کف مرمر سفید، چلچراغ کریستالی،
فواره‌ی پر از خنده‌ی الف‌ها... همه‌چیز برق می‌زنه.
همه‌چیز زیباست. فقط من خرابم.

زن الف دستور می‌ده: «بیرون.»
لباس پاره‌مو می‌کنه. دماغشو چین می‌ده. من هیچ‌چی
نمی‌گم. حتی وقتی کسی رو صدا می‌زنه برای حموم، فقط
می‌ذارم بکشنم.

حموم پر از روغن‌های خوشبوئه. بوی شیرینش باید دلپذیر
باشه، اما برای من فقط یادآور اینه که دیگه هیچ‌چیز دست
خودم نیست. گونه‌هام داغ می‌شن، نه از خجالت، از تحقیر.

«خودم می‌تونم بشورم.» صدای خودمو می‌شنوم، ضعیف،
بی‌اثر. زن پوزخند می‌زنه. جواب نمی‌ده. می‌دونم هیچ‌کس
این‌جا به خواسته‌ی من گوش نمی‌ده.

موهامو می‌شورن، خشن. جیغمو قورت می‌دم. سینه و پشتمو
می‌مالن، درد تیر می‌کشه. من فقط نگاه می‌کنم. هیچ‌کاری
نمی‌کنم. هیچ‌کاری نمی‌تونم بکنم.

«بجنب، دختر. بلند شو.»

توی وان بزرگ می‌شینم. چشم‌هامو به گل‌های آبی کمیاب
روی سینک می‌دوزم. انگشت‌هاشون با روغن لغزنده داخل
بدنم فرو می‌رن. اشک داغ چشم‌هامو پر می‌کنه، اما
نمی‌ریزه. حتی گریه هم دیگه فایده نداره.

خشکم می‌کنن، روغن می‌زنن، پوستم برق می‌زنه. انگشت
شستم روی بازوم می‌کشم. نرمه، انعطاف‌پذیره. مثل یه
شیء براق. مثل یه چیز آماده برای نمایش.

«چه حیف.» زن الف مسئول به پارچه‌ی شفاف نگاه
می‌کنه. نور روی کریستال‌های ریزش می‌رقصه. همه‌چیز
زیباست. همه‌چیز خیره‌کننده‌ست. فقط من نیستم.

پارچه رو روی بدنم می‌کشن. مثل لباسه، اما فقط
برهنگی‌مو برجسته‌تر می‌کنه. از هر لباسی که توی لامور
دیده بودم عریان‌تره.

خیره‌کننده‌ست. واقعاً. اما من حتی نمی‌تونم توی آینه نگاه
کنم. بازی نور روی بدنم سرمو گیج می‌کنه.

ذهنم تندتر می‌شه. اگه فرصتی برای فرار باشه، همین
حالا ست. اما نمی‌جنبم. نمی‌دونم چرا. شاید چون می‌دونم
هیچ وقت موفق نمی‌شم. شاید چون دیگه امیدی ندارم.
یاد حرف‌های هانی می‌افتم؛ دخترهایی که دویدن، فرار
کردن... آخرش یا خوراک هیولا شدن، یا دست اورک‌ها
افتادن. آزادی کوتاه، یا مرگ سریع. هیچ کدوم زندگی
نیست.

خیلی دیر شده. چشم‌هامو با پارچه‌ی تیره می‌بندن و از
حموم بیرون می‌برن. فرش نرم زیر پاهای برهنه‌مه. بوی
میخک و چیزی تازه و مردونه فضا رو پر می‌کنه. قلبم
اون قدر محکم می‌کوبه که توی گوش‌هام می‌شنومش.

خودمو سرزنش می‌کنم. سؤال احمقانه‌ایه: «چی می‌شه حالا؟» جوابش واضحه. آرشیدوک منو استفاده می‌کنه. مسئله فقط اینه که چطور.

دستم دیوار سرد رو لمس می‌کنه. هیچ اثری از هنر نیست. فقط یه کمد ساده. همه‌چی سرد و بی‌روح. مثل خودش. زیبا، اما بی‌احساس.

فکر می‌کنم: چرا یه مرد این‌قدر سرد باید این همه پول خرج کنه تا منو بخره؟ خونم یخ می‌کنه. لابد برای چیزی خیلی منحرف.

انگشتم به شیشه‌ی سرد می‌خوره. یه پنجره. می‌تونم فرار کنم؟ نه. حتی نمی‌دونم چقدر از سطح زمین دوریم. حتی نمی‌دونم ارزشش رو داره یا نه.

صدای قدم‌های نرم پشت در میاد. صدای پارچه‌ی ابریشم
می‌پیچه. دستم از پنجره جدا می‌شه. عقب می‌رم. روی
تخت می‌شینم. منتظر هرچی که قراره بیاد.

صدای زنانه‌ای نرم و لرزان از گلوم بیرون می‌خزه:
«کی... کی اونجاست؟»

کرا ل ایشیرایا

«باید بدونی... می دونم این جایی. صداتو می شنوم.»
گلویش بالا و پایین می ره، آب دهانش رو با ظرافت قورت
می ده.

«تو... تو همون مردی هستی که منو خریدی؟»

کلمه‌ی «خرید» مثل تیغ گیر می کنه وسط صداش.
لرزشش به هوا می پاشه.
چیزی توی سینه‌م کشیده می شه. از بچگی دنیا رو از پشت
شیشه دیده بودم؛ امن، جدا، بی احساس. حالا اون شیشه‌ها
خرد شدن. قلبم تند می زنه، کف دست هام می سوزه.
با صدایی آرام می پرسه:
«چی از من می خوای؟»
صداش لرزان، اما پر از سؤال‌های بی جوابه.

جواب ندارم. فقط می‌دونم برای داشتنش ثروت خرج کردم. نگاهش، لب‌های نیمه‌بازش، وقتی لب پایشو می‌گزید... همه‌چی منو مسحور کرده.

انگشت‌هاش به ملافه‌ی ابریشمی چنگ می‌زنن وقتی نزدیک تر می‌شم. زیبایی‌ش دیوونه‌کننده‌ست، از موهاش تا نوک انگشتاش. تخت زیر وزنم فرو می‌ره وقتی کنارش می‌شینم.

موهای طلایی و تمیزش مثل ابریشم روی چشم‌بندش ریخته‌ن. آرام کنار می‌زنم. بدنش می‌لرزه.

هیجان‌زده، نوک انگشتام رو روی گونه‌هاش می‌کشم. پوستش نرم، مثل پای بچه‌حیوان تازه‌به‌دنیا اومده. لب‌هاش نیمه‌باز می‌شن، شستمو روی لب پایش می‌کشم.

یه لرزش از دستم تا پایین بدنم می‌ره. عقب می‌کشم.
درست حدس زده بودم؛ این زن چیزی داره که قلبمو مثل
دویدن از پله‌ها به تپش می‌ندازه.
پوست بدنش لحظه به لحظه بیشتر گرمی گرفت و سرخ‌تر
می‌شد.

«خواهش می‌کنم...»

کمرش خم می‌شه، نفسش سنگین‌تر می‌شه. کلمه‌هاش
مثل خراش روی دیوار سکوت می‌مونن. سینه‌های پوشیده
از جواهرش رو جلو می‌ده.
دست‌هامو زیر پام می‌ذارم، مثل بچه‌ای که می‌خواد جلوی
شیطنتش رو بگیره. هیچ‌چیز منطقی نیست. همیشه اشراف
کوچیک رو به خاطر تسلیم شدن به هوس‌هاشون مسخره
کرده بودم. حالا می‌فهمم چرا.

دستمو دوباره روی پوستش می‌ذارم. تضاد رنگ دستم با پوست روشنش همه‌ی دنیا رو محو می‌کنه. فقط همین لمس باقی می‌مونه.

با شست نوک سینه‌اش رو لمس می‌کنم و با دسته دیگه‌ام سینه‌اش رو بالا می‌گیرم. پارچه جواهر نشان زیر انگشتم مچاله می‌شه. دهنم از احساسات جدید و شدیدم خشکه. سرم رو پایین می‌برم، مماس با سینه‌هاش. اما تردید و شک جلوم رو می‌گیره. قلبم مثل طبل شروع به کوبیدن می‌کنه. دستم پایین‌تر می‌ره. شکم نرمش زیر دستم می‌لرزه و ران‌هاش سفت می‌شه. از لحاظ بدنی هیچ فرقی با الف‌ها نداره؛ فقط رنگ پوستش کمی روشن‌تره؛ اما تاثیرش روی من غیرقابل انکار. دستم رو بیشتر جلو می‌برم. بین ران‌هاش کمی فاصله می‌ندازم. کمی مقاوت می‌کنه و یهو ران‌هاش رو کامل از هم باز می‌کنه.

«خدای من...»

قلبم مثل طبل می کوبه. هر لحظه نزدیک تر می شم، اما
ذره‌ای عقل هنوز مانعم می شه. چیزی درونم می گه این زن
فقط جسم نیست؛ چیزی فراتر داره که منو می کشه سمت
خودش.

بهش نیاز دارم.

از وقتی احساساتم مهر و موم شده بودن، زندگی‌ام فقط بر
پایه‌ی فکر و منطق بود. اما حالا همه چیز از دستم رفته. مثل
حیوانی بی قرار شده‌ام، در اوج میلی که نمی‌تونم کنترلش
کنم.

آیا بیمارم؟ ضربان خونم اون قدر شدید و لذت بخشه که
نمی‌تونه بیماری باشه. تب و گرما سراسر وجودمو گرفته.
باید نوعی جادو باشه. اما هیچ وقت نشنیده بودم انسانی
بتونه بر طلسم‌های الفی غلبه کنه. اگر نفهمم چطور این
کارو کرده، ممکنه عقل و جانمو از دست بدم.

«چرا این طور حس می‌شه؟» صدای خودش هم لرزونه،
مثل من گیج و آشفته. شاید حقه‌ای باشه. اما حتی اگر
باشه، راهی جز افتادن در دام ندارم. به اندازه‌ی نفس
کشیدن بهش محتاجم.

نزدیک تر می‌شم. نگاهش، لرزش بدنش، صدای نفس‌های
کوتاهش... همه‌چی منو می‌کشه سمت خودش. زیبایی‌ش
مثل ضربه‌ایه که دیوارهای سرد وجودمو ترک می‌ده.

انگشتم روی پوستش می‌لغزن. نرم، زنده، واقعی. چیزی که
سال‌ها ازش محروم بودم. هر تماس کوچیک، مثل جرقه‌ایه
که جادو رو از درونم بیرون می‌کشه.

انگشتم رو روی ورودی خیس و لغزنده‌اش می‌کشم. این
زن کاملاً آماده هر چیزیه که من بهش بدم. انگشتم فرو

می‌ره. کمرش پیچ و تاب برمی‌داره و ران‌هاش کاملاً از هم باز می‌شن. انگار که من رو دعوت به بزمی پر از شهوت می‌کنه. منظره‌ای که می‌بینم زیباترین چیزیه که تا حالا دیدم. تنگ، سرخ شده و مرطوب؛ مثل یک اسباب بازی تازه. لمسش رو سبک نگه می‌دارم. نقطه حساس زنان الف و انسان فرقی نداره. فریادهاش موسیقی‌اند.

«خواهش می‌کنم...» صدای لرزانش مثل خراش روی سکوت می‌مونه.

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبه. عقل می‌گه عقب بکشم، اما میل منو جلو می‌بره.

کنترل.

باید کنترل داشته باشم. اما هر لحظه بیشتر فرو می‌رم. این زن شکافی در زره من پیدا کرده، و من هیچ دفاعی ندارم.

دستش بالا می‌خزه، و من با تمام اراده‌ام نگهش می‌دارم.
اگر لمس م‌کنه، ممکنه کل قصر با جادوم بسوزه.
دندان‌هامو به هم فشار می‌دم، تمرکز رو فقط روی اون
می‌ذارم.

«خواهش می‌کنم... فقط منو بگیر.»
کلماتش مثل زنجیر دور گردنم می‌پیچن. نداشتن این کار
داره منو می‌کشه.

«بیشتر... خواهش می‌کنم.»
هر بار که می‌گه، بیشتر می‌خوام همه‌چیزو بهش بدم. پس
بیشتر و بیشتر فرو می‌رم تا وقتی که با جیغی بلند از هم
می‌پاشه.

پیش از این، رابطه برای من همیشه سطحی و ساده بود.
چیزی برای رفع نیاز. هیچ‌وقت نمی‌خواستم بیش از حد از
کتاب‌هام دور بشم. اما حالا...

حالا می فهمم چرا دیگران روزها رو در آغوش کسی
می گذرونن. من می تونم سالها کنار این زن بمونم و هرگز
خسته نشم.

آملی

او هرگز سخن نمی‌گوید، اما مطمئنم همان آرشیدوک
است. کسی که بهای گزافی برای من پرداخته و حالا
هیچ‌کس جز او نمی‌تواند چنین لمس کند. دست‌هایش نرم

و انعطاف پذیرند، همچون گلبرگ‌هایی که بر پوست گردنم می‌لغزند.

سعی می‌کنم نفس‌هامو آرام نگه دارم، اما چرخش شستش بر سینه‌ام همه‌چیزو از کنترل خارج می‌کنه. ذهنم خالی می‌شه و بدنم با پاسخی بی‌اختیار می‌لرزه. وحشت‌زده دستمو بر رانش می‌کشم، می‌خوام به همون بی‌قراری بکشانمش که خودم گرفتارشم، اما دستانش دست منو محکم بر تخت می‌فشاره.

هیچ‌چیز مطابق تمرین‌هام پیش نمی‌ره. سال‌ها خودمو آماده کرده بودم، صدها فن برای خدمت به الف‌های تاریک آموخته بودم. می‌دونستم چطور باید لذت بدم. اما هیچ‌وقت یاد نگرفته بودم چطور باید دریافت کنم.

دست‌هاش دوباره بر سینه‌هام می‌نشین و خلأ درونمو
پررنگ‌تر می‌کنن. اگر مثل حیوانی در اوج میل منو
می‌گرفت، می‌تونستم تحمل کنم، می‌تونستم کمرمو آرام
نگه دارم و صدامو فروخورم. اما او با دستانی که انگار
پرستش می‌کنن، بدنمو می‌کاوه و من گم می‌شم.

«خواهش می‌کنم.»

نفس‌هاش با التماس من سنگین‌تر می‌شن، انگار می‌دونه
چی می‌خوام. و من هزار خواسته دارم: آزادی، زندگی
شایسته، و در نهایت، فشار بی‌امان کمرش درونم تا تمام
وجودم با ضرباهنگش بلرزه.

«خواهش می‌کنم... منو بگیر.»

لمس‌های سبک و آهسته‌ش دیوونه‌م می‌کنن. یک دستش
بر سینه‌ام می‌چرخه، دست دیگه میان پاهام می‌لغزه. باید

آرامش بیاره، اما من بی شرمانه کمرمو از تخت بلند می‌کنم
و خودمو بر انگشتاش می‌فشارم تا اندکی فشار بیابم.

نفس‌های داغش بر گردنم می‌نشینن. کمرم بی‌اختیار
می‌جنبه و دستانش همچنان نرم و پیوسته منو تحریک
می‌کنن.

«بیشتر می‌خوام... خواهش می‌کنم...» صدام شکسته و
خشنه. ران‌هام بر دستش می‌لرزن. از ناله‌ها و آه‌های
بی‌اختیار بیزارم، اما هیچ کنترلی بر بدنم ندارم. ازش
متنفرم که منو به این نقطه رسونده، و در عین حال بیشتر
از همیشه مشتاقشم. تنها دست محکم او بر کمرم مانع
می‌شه که برش سوار شم و خودم همه‌چیزو طلب کنم.

چطور هنوز لباس بر تن داره؟

التماس می‌کنم، می‌گیریم، و با هر لمسش می‌لرزم.
نفس‌هاش نزدیک‌تر می‌شن، تقریباً به اندازه‌ی یک بوسه.
اما وقتی لب‌هامو به سویش می‌برم، سرشو می‌چرخونه.
زخمی می‌شم، اما همون لحظه انگشتاش منو به اوج می‌برن
و ذهنم از جا کنده می‌شه.

خسته و سیر، بر تختش فرو می‌افتم. ملحفه‌ها بر پوستم
زمزمه می‌کنن. بدنم هنوز می‌لرزه وقتی از تخت
برمی‌خیزه. حالا باید آماده باشه که منو بی‌امان تصاحب
کنه. پاهام بی‌اختیار باز می‌شن، هرچند سعی دارم میل
واقعی‌مو پنهان کنم.

صدای خش‌خش ابریشم میاد، و او رو در ذهنم برهنه تصور
می‌کنم. زیباست، و آرزو می‌کنم می‌تونستم بی‌پرده
بینمش.

انگار ذهنمو خونده باشه، انگشتاش بند چشم‌بند رو باز
می‌کنن و پارچه از صورتم می‌افته.
اما او رفته.

اتاق پر زرق و برق رو می‌کاوم، اما تنها همون زنانی رو
می‌بینم که پیش‌تر در حموم منو آماده کرده بودن.
گونه‌هام داغ می‌شن. پاهامو به هم می‌کوبم تا اندکی وقار
حفظ کنم، اما رطوبت میان ران‌هام همه‌چیزو آشکار
می‌کنه. اون‌ها پیش‌تر همه‌چیزو دیده‌ن؛ وقاری برای حفظ
باقی نمونده.

«آرشیدوک اینجا بود؟» صدام از فریادهای پیشین گرفته
و خش‌داره.
تنها پاسخی که می‌گیرم نگاه‌های آکنده از تحقیر.

باشد. هرگز انتظار نداشتم در این جا دوستی بیابم. سینی غذا از راهرو شناور میاد و زن ها میز کوچک کنار تخت رو آماده می کنن. ظرف ها خود شاهکارن و غذای پیش روم مثل گنج می درخشه. اما حتی یک لقمه نمی تونم بخورم.

«ببخشید.» بشقابو کنار می زنم. «اشتها ندارم.»

«این پلینتاست.» خدمتکار با اخم و چشمای سیاه براق نگام می کنه. «احمقی؟ یا می خوای به ارباب توهین کنی؟»

نمی دونم پلینتا چیه. با زحمت لقمه ای کوچیک می چشم.

«خیلی خوشمزه ست.»

«از دریا های تاریک پیرتوس میاد. هر فصل ده ها کشتی

غرق می شن تا یکی شکار شه.»

«چرا باید کشتی ها رو برای یه ماهی به خطر انداخت؟»

نگام می‌کنه مثل شاگردی کندذهن. «این ماهی از هر
کشتی ارزشمندتره.»

دوباره لقمه‌ای می‌زنم. طعم ماهی عالیه، اما سبزی‌ها و حتی
آب هم همین‌طور. همه‌شون آغشته به جادو به نظر
می‌رسن، چون با هر لقمه بدنم قوی‌تر می‌شه.

گیج شدم.

تمام عمرم برای کسی مثل بارون آماده شده بودم.
می‌دونستم آینده‌م دست کسیه که منو برای لذت خودش
به کار می‌گیره. همون‌طور که آزار می‌ده. هیچ‌وقت کامل
تسلیم این سرنوشت نشدم، اما می‌دونستم چی انتظارمو
می‌کشه.

این وضع هیچ معنایی نداره.

ذهنم پر از آشوبه، پر از خاطره‌ی لمس‌هاش. چرا باید منو
این‌طور لمس کنه و هیچ چیز در عوض نخواد؟ چرا باید
غذایی درخور شاهزادگان پیش روم بذاره؟

هر کسی از چنین رفتاری خوشحال می‌شد، اما من مطمئنم
حقه‌ای در کاره. شاید بخشی از بازی‌های ذهنیشه. تا وقتی
نقابشو کنار بزنه و نشون بده مثل هر الف تاریک دیگه‌ایه
— یا حتی بدتر — کاملاً خرد بشم.

«آب بیشتری می‌خوای؟» زن با اکراه می‌پرسه، اما باز هم
برام می‌ریزه. چرا؟ هرگز انسانی با خدمتکار ندیده بودم،
چه برسه به خدمتکاران الف. این تحقیر براش غیرقابل
تحمله، اما باز هم انجام می‌ده.

چرا آرشیدوک چنین چیزی ازش خواسته؟

بازو هام مور مور می شن. سرماییی هولناک بر پشتم می دوه.
اون پیش تر منو از کنترل انداخته بود. وادارم کرده بود
برایش التماس کنم. و اگر همین حالا از در وارد می شد،
نمی تونستم کمتر از اون لحظه مشتاقش باشم.

چرا چنین قدرتی بر من داره؟

و چرا این طور باهام رفتار می کنه؟

هرگز الف های تاریکو مهربون ندیدم. بی رحم ترین
موجودی که شناختم بارونه. اون قاعده ست، نه استثنا.
چقدر وحشتناک تر می شه اگر پس از التماس صادقانه،
منو مثل زیرپایی انسانی به خدمت بگیره؟

با لقمه‌ای از ماهی، بغضمو فرو می‌برم. اگر از آغاز بی‌رحم بود، تحملش آسون‌تر می‌شد. اما حالا بدنم آشفته‌ی ترس، نفرت و میله؛ احساسی درهم‌تنیده که می‌تونه منو به جنون بکشه.

دیگه تاب ندارم.

چند شب دیگه تا نقابشو کنار بزنه؟

می‌تونم قبلش فرار کنم؟

کراال ایشیرایا

می‌گن دوش آب سرد میل رو آرام می‌کنه. اما برای من
هیچ چیز آرام نمی‌شه.

دیگران فرصت داشتن. کم‌کم یاد گرفتن. من؟ همه چیز
یک‌شبه تغییر کرد. انگار دنیا زیر و رو شده.

بخار سرد از دیوارهای سنگی حمام بالا می‌ره. چلچراغ‌های
کریستالی نور آبی و سردی می‌پاشن که روی سطح آب
می‌رقصه. صدای قطره‌هایی که از لبه‌ی سنگ می‌چکن،
مثل ضربه‌های ساعت، بی‌وقفه در گوشم می‌پیچه.

زیر آب سرد می‌ایستم. آب مثل تیغ روی پوستم می‌لغزه،
اما هیچ چیز آرام نمی‌شه. لرزشم بیشتر می‌شه. کف مرمر
زیر پاهام یخ کرده، اما درونم مثل آتشفشان می‌جوشه.

همیشه بیرون از جمع بودم. همیشه فکر می‌کردم میل
ضعف دیگرانه. حالا می‌فهمم چقدر می‌تونه شدید باشه.
صدای نفس‌هام در فضای خالی حمام می‌پیچه، انگار
دیوارها خودشون دارن تکرارش می‌کنن.

به پایین نگاه می‌کنم. بدنم سرکش و بی‌قراره. پیش‌تر این
واکنش‌ها ساده بودن؛ یا نادیده‌شون می‌گرفتم، یا سریع با
کمک یک الف پایانشون می‌دادم. اما حالا فرق کرده. این
میل مداوم، قلبی که تند می‌زنه، بدنی که حتی زیر آب
سرد آرام نمی‌شه... همه‌اش تازه و نگران‌کننده‌ست.

می‌دونم اگر احساساتم از کنترل خارج بشن، جادویم هم
بی‌مهار می‌شه. و اون وقت این حمام باشکوه، این قصر
پر زرق و برق، می‌تونه در یک لحظه خاکستر بشه. تنها
چیزی که می‌خوام، آملیه. داشتنش.

او فقط یک انسانه. اما همین انسان زره منو شکسته.

بسیاری از الف‌های تاریک انسان‌ها رو تصاحب کردن، اما انگیزه‌شون همیشه پست بوده: لذت، حتی اگر از درد دیگری به دست بیاد. من هرگز به سادیسم کشش نداشتم. همیشه فقط به حداقل نیاز زیستی بسنده کرده بودم. و به عنوان یک آرشیدوک، باید معیارهای بالاتری داشته باشم. باید الگو باشم.

با این حال، با او بی‌رحم بودم. نه مثل دیگر الف‌های تاریک، اما کاری که کردم شکنجه‌ای ظریف بود، و خودم هم می‌دونستم. و با وجود این، دیدن لرزشش، شنیدن ناله‌ها و التماس‌هاش... همه‌اش برای من شیرین بود. چرا

او؟ چرا این کارها رو با او کردم؟ پرسش‌ها بی‌وقفه در
ذهنم می‌چرخن.

زنان الف تاریک و انسان‌ها از نظر جسمی تقریباً یکسان‌ان.
چیزی تازه از نظر مکانیکی نیاموختم. اما چیزی درون من
تغییر کرده. چیزی که هیچ تجربه‌ای نمی‌تونه توضیح بده و
من ازش می‌ترسم.

لمس‌هایش هنوز در ذهنم می‌چرخن. هر آموزش، هر سال
بی‌احساسی... همه بی‌فایده. بدنم بی‌اختیار واکنش نشون
می‌ده. دستم، بی‌آنکه بخوام، بر خودم می‌لغزه. پیش‌تر
رابطه فقط رفع نیازی ساده بود؛ مثل خوردن غذایی گرم
در روزی سرد. اما حالا... این میل تازه، این کشش
بی‌امان، منو می‌سوزونه.

تصاویر آملی زنده‌ان؛ آنچه با او کردم، آنچه دوباره
می‌خوام. خیال‌ها منو به مرز جنون می‌کشن. آب سرد هیچ
تأثیری نداره. جادو رو به کار می‌گیرم تا جریان گرم شه.
رهایی میاد. اما آرامش نه. فقط شرم.

سریع خودمو می‌شورم. تلاش می‌کنم رد این بی‌مهارى رو
پاک کنم. انرژی‌ام می‌لرزه. جرقه می‌زنه. لحظه‌ای
می‌ترسم همه چیز منفجر شه. نفس عمیق می‌کشم. از
قدرت خاندانم استفاده می‌کنم تا وانمود کنم هنوز تسلط
دارم.

شرم مثل خاکستر در آب فرو می‌ره. لباس ساده‌ای
می‌پوشم. در آینه مردی آرام می‌بینم. اما می‌دونم حقیقت
چیز دیگه‌ست.

باید راهی برای مهار این میل پیدا کنم.

مانتراها رو تکرار می‌کنم:

«من صاحب اراده‌ی خویشم. اراده‌ی من استاد جادوست.

من کسی هستم که جادو رو مهار می‌کنه. هرگز نمی‌لغزم.»

کلماتو بارها تکرار می‌کنم تا آرامش برگرده. در رو باز

می‌کنم. گریملوک اونجاست. مشت بالا، آماده‌ی کوبیدن.

چشم‌هاش مثل آسمون پیش از طوفان.

«سلام، برادر.» لبخند می‌زنه. اما نگرانی توی نگاهشه.

«فکر می‌کنم باید با هم حرف بزنیم.»

می‌گم: «بیا بریم دفتر من. اونجا راحت‌تر حرف می‌زنیم.»

گریملوک سر تکون می‌ده و دنبالم می‌آد. وارد اتاق

می‌شیم؛ بوی چوب کهنه و جوهر خشک‌شده فضا رو پر

می‌کنه. نور مشعل روی دیوارها می‌لرزه و سایه‌ها کش

می آن. پشت میز می شینم، دستامو روی سطح زبرش پهن
می کنم.

«خب؟» می پرسم.

نفس عمیق می کشه: «اون دختر لاموئر... خریدی و پیش
خودت آوردی.»
«آره.»

«همه دارن درباره اش حرف می زنن.»

اخم می کنم: «بذارن حرف بزنن. این چیزی نیست که شاه
باید نگرانش باشه.»

گریملوک مستقیم نگام می کنه: «کراال، تو خوشگذرونی
بلد نیستی.»

لبخند سردی می‌زنم: «شاید وقتشه یاد بگیرم.» تصویر
آملی مثل شعله‌ای زیر پوستم می‌سوزه.

گریملوک آه می‌کشه: «مشکل این نیست که وارد می‌شی.
مشکل اینه که خیلی عمیق می‌ری. کاریسو می‌گه دختر از
قبل مال بارون کلئوپولده. کل اون مزایده فقط نمایش
بوده. چرا باید با یه بارون قدرتمند دربیفتی؟»

مشتامو گره می‌کنم. زور می‌زنم که مشت‌هام روی میز
فرود نیاد یا به برادرم نرسه. انرژی زیر پوستم می‌لرزه،
جرقه‌های خفیف روی چوب میز می‌دوه. ذهنم فریاد
می‌زنه: نه، اون فقط برده نیست.

«بارون باید بفهمه نمی‌تونه همه‌چیزو پشت پرده کنترل کنه.»
«دروغ روی زبانم سنگینی می‌کنه، ولی نقاب بی‌حسی باعث می‌شه مثل حقیقت شنیده بشه.»

گریملوک نگاهشو تیز می‌کنه: «شاید درس خوبی باشه براش. ولی تو؟ تو کسی نیستی که این درس رو بده. اوضاع شکننده‌ست.»

«مگه همیشه همین‌طور نیست؟»
«هست. ولی معمولاً تو کسی نیستی که اوضاعو به هم بزنه.»

«خودت می‌گی با بقیه معاشرت کنم. حالا پشیمون می‌شی؟»

گریملوک دستشو می‌ذاره رو پل بینی‌ش، سکوت می‌کنه.
سکوتش سنگینه. من می‌دونم این حرکتش نشونه‌ی
ناراحتیه. صبرش حد داره، و من نزدیک اون حد هستم.

برای لحظه‌ای فکر می‌کنم باید درباره‌ی این احساسات
آشفته باهاش حرف بزنم. ولی چیزی نمی‌گم. هنوز
نمی‌دونم چطور توضیح بدم.

این حس رنجش، چیزیه که سال‌ها تجربه نکردم. خوشم
نمی‌آد. می‌دونم از نظر منطقی، برادرم درست رفتار می‌کنه.
ولی اون نمی‌دونه آملی چی رو در من بیدار می‌کنه، و
نمی‌دونه که آملی چقدر به تخریم نزدیک شده.

گریملوک می‌گه: «نمی‌خوام معاشرتتو قطع کنی. مهمه.
ولی انتخابت... انتخابت عجیبه.»

انرژی عصبی تو وجودم می جوشه. دیوارهای اتاق انگار
نفس می کشن. نور مشعل لرزش می گیره، ترک های ریز
روی میز ظاهر می شن. باید حرکت کنم، وگرنه جادو
راهشو پیدا می کنه.
می گم: «بیا بیرون. تو زیادی تو خونه می مونی. یه پادشاه
باید سالم باشه.»

گریملوک با همون نگاه جدی اش نگام می کنه؛ همون
نگاهی که بارها تو جلسات شورا می بینم.

گریملوک یه لحظه با شک نگام می کنه، انگار می خواد
بفهمه قصد خیانت دارم یا نه، ولی سرشو تکون می ده و
فکرشو کنار می ذاره.

«باشه، هوای تازه بد نیست.» بلند می‌شه و با هم از دفتر بیرون می‌ریم. می‌گه: «راستی... شاید بهتر باشه یه بار بری پیش یکی از کاهن‌های بزرگ یا حداقل یه درمانگر. فقط برای اینکه مطمئن بشیم حالت خوبه.»

لبخند می‌زنم: «قول می‌دم، برادر. حالم خوبه. شاید یه کم زیادی سخت گرفتم سر درس دادن به بارون، ولی هنوز دارم یاد می‌گیرم این بازی‌های درباری چطور کار می‌کنن. طبیعیه چند تا اشتباه کنم.»

مدتی توی باغ قدم می‌زنیم. بوی خاک نم‌خورده و برگ‌های له‌شده توی هوا می‌پیچه. سکوتی که همیشه راحت بود، حالا سنگین می‌شه. بعد از چند قدم، گرمیلوک می‌گه: «واقعاً لازم بود یه معدن نپتریوم رو ول کنی فقط

برای اینکه به یه بارون درس بدی؟ اونم بارونی که
بزرگ‌ترین ذخیره رو داره؟»

شونه بالا می‌اندازم. صدای خش‌خش برگ زیر پام
می‌پیچه: «اون معدن چیزی نیست. بیشتر از اسمش ارزش
نداره. پر از اورک، غارهای هیولا دارن. هر کی بخواد
توسعه‌ش بده باید با همه‌ی اینا بجنگه. در واقع، با ول
کردنش خودمون رو از دردسر خلاص کردم.»

گریملوک لبخند کمرنگی می‌زنه: «پس هم به بارون درس
دادی، هم از یه دردسر خلاص شدی. شاید من زیرکیتو
دست‌کم گرفتم. انگار خیلی بیشتر از چیزی که فکر
می‌کردم به درد سیاست می‌خوری. شاید باید پروژه‌های
بیشتری بسپرم بهت.»

می‌خندم، خنده‌ای کوتاه و بی‌روح: «اگه آدم دیگه‌ای بودم،
الان باید یه شوخی می‌کردم و خودمو دست کم می‌گرفتم.
ولی ترجیح می‌دم بذارم همه‌چی پیش بره و بعد ببینم
چطور می‌تونم یه حرکت درست برای زمین زدن رقیبا پیدا
کنم.»

گریملوک سری تگون می‌ده: «پادشاهی ما با اتحادها
زنده‌ست. تو برادر شاهی. حتی اگه عاشق هیچ کدوم از
دخترای خونه‌های دیگه نشی، باز می‌تونی با یه ازدواج
پیوند خانوادگی بسازی و قدرت ما رو بیشتر کنی.»
ادامه می‌ده:

«می‌تونی با ازدواجت اتحاد بسازی و قدرت رو بیشتر
کنی.»

حرف زدن با گریملوک دوباره آرامم می‌کنه، ولی همین
که بحث ازدواج رو پیش می‌کشه، دلم آشوب می‌شه.
چیزی نمی‌گم و می‌ذارم ادامه بده.

«خونه‌ی زَنُوراث جایگاه زیادی توی دربار نداره، ولی
زمین‌های حاصلخیز و کلی برده‌ی انسانی دارن. تاینوا
زَنُوراث دختر بزرگشه. خیلی جذابه و از حرف‌های پدرش
معلومه که به شدت به خونه‌شون وفاداره.»

می‌گم: «اسمشو شنیدم. تصویرشم دیدم. قابل تحمل بود.»
اگر یه هفته پیش اینو می‌گفت، شاید بی‌هیچ هیجانی قبول
می‌کردم. ازدواج هیچ‌وقت برام خوشایند نبود²، ولی حداقل
گلمو نمی‌فشرده یا حس نمی‌کردم گیر می‌افتم.

² فریبکار یکی از خدایان این جهان است که نویسنده خلق کرده. او جادوی خاندان ایشیرایا را به آن‌ها بخشیده.

اما حالا همه چی فرق کرده. این پیشنهاد مثل خنجریه که می‌خواد چیزی رو بکشه که تازه درونم بیدار شده.

گریملوک ادامه می‌ده: «مطمئن باش بعد از یه وارث و یه جانشین، دیگه لازم نیست زیاد باهاش وقت بگذرونی.»
نمی‌فهمه که همین حرفش دنیا مو به هم می‌ریزه.

فکر می‌کنم: اگه این کارو بکنم، تکلیف آملی چی می‌شه؟
بعد بلافاصله می‌پرسم: اصلاً چرا باید برام مهم باشه؟ چرا
اهمیت می‌دم؟ چه بلایی سرم اومده به نام فریبکار؟

گریملوک نگام می‌کنه. صدای باد بین شاخه‌ها می‌پیچه.
بعد می‌پرسه: «خب، برادر... نظرت چیه؟»

آملی

«صبح بخیر.» به خدمتکاری می‌گم که سینی صبحونه رو
می‌ذاره جلوی در. فقط یه خرخر می‌کنه و می‌ره. راستش

همین بهترین واکنشی بوده که تا حالا گرفتم. شاید کم کم
دارم دلشونو نرم می کنم.

از اون شب که آرشیدوک با یه اشاره منو به آینده‌ای مبهم
امیدوار کرد، دیگه ندیدمش. قبلاً نبودنش نعمت بود؛ چون
وقتی نیست، لازم نیست نگران باشم که ازم سوءاستفاده
کنه.

ولی از وقتی اون لمس لعنتی رو تجربه کردم، دیگه
نمی تونم از ذهنم بیرونش کنم. البته مطمئن نیستم خودش
بوده. چشم بند داشتم... تضمینی نداره. ولی کی جز اون
جرأت می کنه به چیزی که مالشه دست بزنه؟

گاهی فکر می کنم شاید منو برای سرگرمی مهموناش نگه
داشته. این فکر از همه بدتره. هیچ کس جواب سوالامو
نمی ده. خدمتکارها مثل سایه میان و می رن، غذا رو

می‌دارن، حتی یه کلمه حرف نمی‌زنن. تنها جوابم یه «نه» محکم بود، وقتی پرسیدم می‌تونم از اتاق بیرون برم یا نه.

بی تفاوتی‌شون بیشتر از بی‌رحمی اذیتم می‌کنه. انگار وجود ندارم.

روزها کش می‌آن. فقط وعده‌های غذا بهم می‌گن چه ساعتیه. سه صبحونه گذشته از اون شب چشم‌بنددار. بیشتر وقتمو با لباس‌های نیمه‌شفافی که دادن می‌گذرونم یا زل می‌زنم به پنجره. هر بار که بیرونو نگاه می‌کنم، دوباره یاد آزادی می‌افتم.

نقشه‌ی فرار؟ نمی‌خواستم بکشم. ولی ناخودآگاه شروع کردم به دیدن الگوها. حرکت مردم توی خیابون، جاهایی که خلوت می‌شن، مسیر نگهبان‌ها. همه‌چی انگار طبق

برنامه‌ست. شب‌ها بخش‌هایی از قلعه تقریباً خالی می‌شن.
نگهبان‌ها هم مسیر مشخصی دارن. می‌شه زمان‌بندی کرد
و از دیدشون در رفت.

ای کاش بلد بودم قفل باز کنم. ای کاش جادو داشتم. ولی
حتی بدون اون‌ها، شاید بشه راهی به سمت دیوار پیدا
کرد. از درهای خلوت‌تر رد بشم، خودمو بین جمعیت قاطی
کنم. بعدش جنگل... رودخونه... کوه‌ها.

خدمتکارها با من حرف نمی‌زنن، ولی من حرف‌هاشونو
می‌شنوم. از هیولاهای کوه‌ها می‌ترسن. شاید خطرناک
باشه، ولی آزادی ارزشش رو داره.

شب دوباره میاد. گوشمو می چسبونم به در. صدای زره
نگهبان‌ها مثل ضربه‌ی آهن روی سنگ می پیچه. وقتی
اولین گشت از پیچ رد می شه، درو کمی باز می کنم.
راهر و خالیه. مشعل‌ها نور لرزانی روی دیوار انداختن. نفسو
حبس می کنم. سایه‌ها می رقصن. لولاها خش خش می کنن،
انگار می خوان منو لو بدن.

یه قدم... بعد یه قدم دیگه. کف سنگی سرد زیر پام
می سوزه. گوشمو تیز می کنم؛ صدای زره دورتر می شه.

یه در نیمه باز اون طرف راهرو. نور ضعیفی ازش بیرون
می زنه. قلبم تند می زنه. یعنی کسی اونجاست؟ یا فقط یه
اتاق خالیه؟

پا عقب می کشم... بعد دوباره جلو می رم. باید بفهمم.

اگه حواسمو جمع کنم، می‌تونم کمی اطرافو بگردم. باید
نقشه‌ی این زندان پرزرق و برقو بفهمم. شاید اون وقت راه
فرار پیدا کنم.

نمی‌دونم اگه گیر بیفتم چی می‌شه... ولی نمی‌تونم
همین‌طور منتظر بمونم. باید کاری بکنم. نگهبان‌ها اون قدر
دقیق گشت می‌زنن که فقط کافیه توی یه فرورفتگی
پنهون بشم و بذارم رد شن. اون وقت چند دقیقه وقت دارم
برای نگاه کردن به درها و گوشه‌ها...
قلبم تند می‌زنه. سرک می‌کشم؛ یه اتاق کوچیکه با یه میز
بزرگ و چند تا قفسه‌ی کتاب. برای کتابخونه‌ی قلعه
زیادی کوچیکه، شاید دفتر کار یکی باشه... شاید حتی
خود آرشیدوک. کسی یادش رفته قفل کنه. حتماً چیزی
اینجا هست که به دردم بخوره.

در رو همون قدر باز می‌کنم که بتونم سر بخورم داخل، بعد دوباره می‌ذارم نیمه‌بسته بمونه. نمی‌خوام نگهبان‌ها شک کنن.

شروع می‌کنم به گشتن دنبال هر چیزی که بتونه بهم کمک کنه: نقشه‌ی قلعه، یا طرحی از اطراف. روی میز کلی کاغذ ریخته، بیشترش قرارداد زمین و معاهده‌های تجاریه. همه‌شون امضای آرشیدوک رو دارن، پس اینجا باید دفتر خودش باشه. بعضی نقشه‌ها هستن، ولی جزئیاتشون به درد فرار نمی‌خوره. مثلاً تعداد قرقاول‌های یه دشت خاص... واقعاً به چه درد من می‌خوره؟

هر دسته کاغذ رو که نگاه می‌کنم، دقیقاً همون‌طور سر جاش می‌ذارم. نمی‌خوام کسی بفهمه دست زدم. کتاب‌ها هم بیشتر تاریخ و فلسفه‌ان، هیچ‌کدوم به کارم نمیاد.

یه لحظه امید می گیرم وقتی یه قفسه پر از طومارهای نقشه پیدا می کنم، ولی همه شون مربوط به تجارت و مسیرهای حمل و نقله. هیچ کدوم نقشه ی قلعه یا اطرافش نیست. آهی از سر ناامیدی می کشم.

میرم سراغ کشوها. بعضی قفلن، بعضی باز. نمی دونم توی اون قفل شده ها چی هست، ولی احتمالاً همون چیزای اداری و مالی. اتاق یه کم خاک گرفته، انگار خدمتکارها عمداً نزدیکش نمی شن. شاید از آرشیدوک می ترسن.

یکی از کشوهای باز رو می کشم بیرون. پر از چیزای جورواجوره، بیشترشون برام بی معنی ان. ولی همین جذاب ترین چیزیه که تا حالا دیدم. تک تک شونو برمی دارم، می چرخونم، دنبال نشونه می گردم، ولی انگار

فقط کشوی «خرت و پرت» آرشیدو که. یا شاید سنگ‌هایی
که بچگی جمع کرده.

یه سنگ آبی کوچیکو تو دستم می‌گیرم... سرد و سنگین.
نور مشعل روش می‌لرزه. همون لحظه صدای قدم‌های
سنگین از راهرو میاد. قلبم می‌کوبه، انگار می‌خواد از
سینه‌م بزنه بیرون. سریع سنگو می‌ذارم سر جاش، کشو رو
آروم می‌بندم، و با عجله اتاقو نگاه می‌کنم.

پشت قفسه‌ی پر از طومارها خم می‌شم. نفسو حبس
می‌کنم. صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شن. نور مشعل از
شکاف در نیمه‌باز می‌زنه داخل، سایه‌ی کسی روی دیوار
می‌افته.

درو کامل باز می‌کنه. صدای لولاها می‌پیچه تو اتاق. یه
لحظه فکر می‌کنم همه‌چی تموم شد.

ولی نه... مستقیم می‌ره سمت میز. کاغذها رو جابه‌جا
می‌کنه، انگار دنبال چیزی می‌گرده.
من پشت قفسه خشکم زده. فقط یه فکر تو سرمه:
«اگه برگرده سمت من... اگه حتی یه نگاه بندازه...»

صدای ورق زدن، صدای نفس سنگین.
باید تصمیم بگیرم. همین الان.
بمونم؟ یا فرار کنم؟

کرا

«خب، این آخریسه؟» تاگلس پرسید، همون طور که

آخرین قرارداد رو امضا می کرد.

گفتم: «بله، همین بود. ممنون بابت وفاداری همیشگی تون

به خونه‌ی ایشیرایا.»

خندید و قلم رو کنار گذاشت: «مردم شما با ما خوب

بودن. دلیلی نمی‌بینم مسیرمو عوض کنم. مخصوصاً حالا که

یه قرارداد ده‌ساله داریم. اگه زیرش بزنم، خودت

انگشتامو می‌بری!»

تاگل‌س گیلدرن همیشه مثل اشراف‌زاده‌ها لباس می‌پوشه؛
پارچه‌های ابریشمی، حلقه‌های سنگین، و عطرها گرون.
ولی در اصل از طبقه‌ی بازرگان‌هاست. تقریباً همه‌ی
قراردادهای تجاری این نیم‌کره دستشه، و حتی چندتایی
اون طرف هم. مردی که با ظاهرش بازی می‌کنه، ولی
قدرتش از حساب و کتاب میاد.

روز سنگینی بود؛ پر از مذاکره و تثبیت قراردادهایی که در
ازاش کاروان‌هاشون رو توی مسیرهای خطرناک محافظت
می‌کنیم. این چند روز اون‌قدر مشغول بودم که عملاً پام به
خونه نرسید. راستش، خودمو عمداً مشغول نگه داشتم.
قراردادها هنوز یه سال دیگه اعتبار داشتن، ولی من دنبال
حواس‌پرتی بودم.

هر شب به جای برگشتن، توی مهمانسراها و تالارهای شهر
موندم. صدای بازار، بوی شراب، و شلوغی آدم‌ها بهتر از

سکوت سنگین قلعه بود. دوری از خونه یعنی دوری از چیزی که نمی‌خواستم باهاش روبه‌رو بشم.

تا وقتی به دلایلم فکر نمی‌کنم، ذهنم آرام‌تره. ولی همین که شروع می‌کنم، دوباره می‌افتم توی دور باطل. دو دلیل اصلی دارم: یکی اینکه برادرم هنوز منتظر جواب دربارهی ازدواج با تاینوا زَنُوراثه^۱ نمی‌دونم چی باید بگم. و دلیل دوم... آملی. همون علت اصلی که از خونه دوری کردم. فقط می‌خوام این میل و کشش رو فراموش کنم. ظاهرش، بوش... همه‌چی منو از کنترل خارج می‌کنه.

شاید اشتباه کردم وقتی پیشنهاد برادرم برای دیدن یه کاهن یا درمانگر رو رد کردم. شاید باید دوباره پیوندم با احساسات بررسی بشه. هر بار خواستم اینو به زبون بیارم، یه چیزی جلوشو گرفت.

سال‌ها عقل و بی‌احساسی راهنمای من بودن. پس چرا حالا نمی‌تونم به برادرم بگم چه خبره؟ شاید بهتر باشه هنوز چیزی نگم. زوده برای نتیجه‌گیری. از اون شب که آملی رو مجبور کردم التماس کنه، عمداً ازش دوری کردم. ولی خودم هیچ‌وقت رها نشدم. شاید همین کافیه. شاید درمان همون زهر باشه. اگه فقط یه بار بی‌رحمانه باهاش باشم، همه‌چی از ذهنم پاک می‌شه. شاید فقط تازگیشه. تازه‌ست، و تازه بودن همیشه هیجان میاره.

با الف‌های تاریک هم همین بود. کنجکاوی باعث شد امتحان کنم، بعدش دیگه ذهنمو مشغول نکرد. فقط گاهی برای رفع نیاز، نه بیشتر. شاید با آملی هم همین بشه. یه بار، و بعد ذهنم آزاد می‌شه برای کارهای واقعی.

سفر برگشتم به خونه بی‌حادثه گذشت. باید قراردادها رو
ثبت کنم و نامه‌ها رو بفرستم تا کسی اشتباهی نقضشون
نکنه. کار فوری نیست، ولی بهتره همین حالا انجامش بدم.

وارد دفترم می‌شم. پرده‌های سنگین نیمه‌کشیده‌ان، گرد و
غبار روی لبه‌ها برق می‌زنه. باد سرد از شکاف پنجره
می‌زنه داخل و کاغذهای روی میز رو تگون می‌ده. صدای
خش‌خش‌شون مثل زمزمه‌ایه که نمی‌خوام بشنوم.
پشت میز می‌نشینم، ولی یه چیزی درست نیست. دیوارها
انگار نزدیک‌تر شدن، نفس‌کشیدن سخت‌تره. آملی
همه‌چی رو پیچونده. حتی اینجا، توی فضای خصوصی
خودم، ردش همه‌جا هست.

بلند می‌شم. اطرافو نگاه می‌کنم. دستم روی لبه‌ی میز
می‌لغزه، انگار کسی همین چند لحظه پیش اینجا بوده.

قفسه‌ها رو با دقت نگاه می‌کنم؛ کتاب‌ها سر جاشن، ولی
یکی‌شون کمی کج‌تره. کشوها بسته‌ان، اما یکی‌شون انگار
درست جا نیفتاده.

نفس عمیق می‌کشم. «توهمه؟ یا واقعاً کسی بوده؟»

قدم‌هام توی اتاق می‌پیچه. هر گوشه رو نگاه می‌کنم، دنبال
نشونه‌ای از حضور. حس می‌کنم سایه‌ای رد شده، ولی
چیزی نمی‌بینم.

همین لحظه صدای کوبیدن در میاد. محکم. مثل ضربه‌ی
چکش روی سنگ.

خشکم می‌زنه. فکم سفت می‌شه. دستم ناخودآگاه روی
قبضه‌ی شمشیر می‌ره. جستجو نیمه‌کاره می‌مونه.
نور بیرون اتاق می‌ریزه داخل، سایه‌ی بلند کسی روی
زمین می‌افته.

یکی از پیشکارهای خونه‌ست. خم می‌شه و می‌گه:
«اعلی‌حضرت، خوشحالم که سالم رسیدید. آیا موفق
شدید...»

کلافه وسط حرفش می‌پریم.
«بله، موفق شدیم. خب، چی بود که لازم دیدی وسط کارم
مزاحم بشی؟»

پیشکار سرشو پایین می‌اندازه: «ببخشید، اعلی‌حضرت. شاه
خواست شما در جریان باشید که خانم‌های دربار،
مخصوصاً لیدی زَنُوراث، دعوت‌هایی فرستادن.»

سعی می‌کنم خونسرد بمونم، ولی حس می‌کنم دارم منفجر
می‌شم. شاید هم معلومه، چون پیشکار بیشتر خودش رو
جمع می‌کنه وقتی می‌گم: «به برادرم بگو خبر دارم. خودم

تصمیم می‌گیرم با کی ارتباط داشته باشم یا نه. حالا برو،
بذار کارمو تموم کنم. سفر طولانی بود و خسته‌ام.»

«حتماً، اعلیٰ حضرت.» سریع عقب‌گرد می‌کنه و از راهرو
دور می‌شه.

برمی‌گردم به دفترم. دوباره همه‌چی رو نگاه می‌کنم. یه
چیزی درست نیست، ولی نمی‌فهمم چی. شاید باید کل
اتاقو بگردم. دست می‌کنم توی کیفم دنبال نقشه‌ای که با
تاگلِس کشیدیم، ولی همون لحظه می‌ایستم.

این مسخره‌ست. دارم همه‌چی رو عقب می‌ندازم. راه‌حل
ساده‌تر از این حرفاست. آملی ذهنمو گره زده، و تنها راه
باز کردن این گره اینه که به جای خیال، خود واقعیش رو
داشته باشم.

جعبه‌ی نقشه‌ها رو پرت می‌کنم روی میز و از دفتر می‌زنم بیرون. راهرو بیش از حد ساکته. حتی صدای نگهبان‌ها هم نیست. گرما از درونم بالا می‌کشه، هر قدمی که به اتاق آملی نزدیک‌تر می‌شم، نفس‌هام سنگین‌تر می‌شن. نمی‌دونم دقیقاً می‌خوام چی کار کنم وقتی برسم. شاید دوباره مجبورش کنم به التماس، شاید هم فقط وقت‌کشی باشه.

بدنم از قبل آماده‌ست. به خودم می‌گم این هوس نیست، این فقط راهیه برای پس گرفتن کنترل. جادو توی رگ‌هام می‌جوشه، می‌خواد آزاد بشه. ولی می‌دونم نباید بذارم همین‌طور بیرون بریزه. خیلی‌ها آسیب می‌بینن. باید هر کاری لازم باشه بکنم تا قدرت رو مهار کنم. حتی اگه معنیش این باشه که با یه دختر انسان رابطه داشته باشم تا دوباره عقل سر جاش بیاد.

سعی می‌کنم خودمو قانع کنم که این یه وظیفه‌ست، یه بار سنگین. ولی دروغ سختی برای بلعیدنه. حقیقت اینه که می‌خوامش. بیشتر از هر چیزی که توی عمرم خواستم.

در اتاقشو باز می‌کنم. هوای داخل کمی گرم‌تره، بوی ضعیف عطرش هنوز توی هواست. نزدیک تخت می‌رم، آماده‌ام که بذارم یه کم التماس کنه قبل از اینکه بی‌رحمانه تصاحبش کنم.

ولی چیزی که فکر می‌کردم بدن خوابیده‌ی اون باشه، فقط یه سایه‌ست. تخت خالیه.

نه... امکان نداره. هیچ جای دیگه‌ای نباید باشه. ملحفه‌ها هنوز گرم‌ان، انگار همین چند لحظه پیش کسی اینجا بوده.

ذهنم تند می چرخه، جادوی آرکانی مثل برق زیر پوستم
می پیچه. تنها توضیح اینه که فرار کرده.

خشم مثل آتش بالا می کشه. رگ هام می سوزن، دیوارها
می لرزونن، مشعل ها نورشون رو از دست می دن. قدرت
دروشم می غره، آماده ی انفجار.
با صدایی که کل راهرو رو می لرزونه فریاد می زنم:
«کجاست؟!»

فریاد من مثل موجی از قدرت توی راهرو می پیچه.
مشعل ها لرزیدن، نورشون کم و زیاد می شه، انگار
خودشون هم از خشم من می ترسن.
صدای قدم های نگهبان ها از دور میاد، شتاب زده، مثل اینکه
زمین زیر پاشون می سوزه.

واکنش نگهبانا نشون میده که همین حالا متوجه نبود آملی شدن.

یکی شون با ترس نزدیک می شه: «اعلی حضرت... همه جا رو می گردیم. هیچ کس از این راهرو رد نشده.» چشم هام برق می زنن، جادو مثل شعله زیر پوستم می دوه. «هیچ کس؟» صدایم مثل غرش می پیچه. «پس تخت خالی رو چه طور توضیح می دی؟»

نگهبان عقب می ره، زرهش به دیوار می خوره و صدای فلز توی سکوت می پیچه.

من به اتاق خالی زل می زنم. ملحفه ها هنوز گرم ان. بوی ضعیف عطرش توی هواست. یعنی همین چند لحظه پیش اینجا بوده.

ذهنم تند می چرخه. تنها توضیح اینه که فرار کرده.

خشم مثل آتش بالا می‌کشد. دیوارها انگار نزدیک‌تر
می‌شن، نفس کشیدن سخت‌تره. قدرت درونم می‌گره،
آماده‌ی انفجار.

با صدایی که کل قلعه رو می‌لرزونه دوباره فریاد می‌زنم:
«تمام درها رو ببندید! هیچ‌کس از اینجا بیرون نمی‌ره تا
پیداش کنید!»

نگهبان‌ها با عجله عقب‌گرد می‌کنن، صدای زره‌هاشون مثل
رعد توی راهرو می‌پیچه.

من هنوز وسط اتاق ایستادم، جادو توی رگ‌هام می‌جوشه.
می‌دونم این فقط یه فرار ساده نیست. آملی ذهنمو گره
زده، و حالا با جسارتش همه‌چی رو به آتیش کشیده.

آملی

آرشیدوک برگشت، و برای یه لحظه مطمئن بودم مستقیم داشت نگام می کرد. دلم می خواست جیغ بزنم، ولی خودمو نگه داشتم. مثل کسی بود که هر لحظه ممکنه منفجر بشه، و با قدرتی که داره، این احتمال خیلی واقعی بود. اما به

جای اینکه جادو رو رها کنه یا منو نابود کنه، یه جعبه
نقشه رو پرت کرد روی میز و از اتاق زد بیرون.

نفسمو حبس کردم، گوش دادم تا مطمئن بشم واقعاً دور
شده. وقتی صدای خون توی گوش‌هام از شدت ضربان
کمتر شد، بالاخره آه کشیدم. خیلی نزدیک بود. قلبم
داشت از سینه می‌زد بیرون. بعد از فروکش کردن
آدرنالین، یه خستگی سنگین افتاد روم و تکیه دادم به
دیوار.

همون لحظه صدای «کلیک» ضعیفی شنیدم. سنگ پشت
شونه‌م عقب رفت و دیوار باز شد. قبل از اینکه بفهمم چی
شده، افتادم پایین و نزدیک بود از راه‌پله‌ی مارپیچ سر
بخورم.

یه راه مخفی؟ شاید این همون راه فراره. یا شاید مستقیم
منو ببره وسط نگهبان‌ها. تاریک بود، خیلی تاریک. بلند
شدم، بدنم کمی درد داشت ولی زود گذشت.

به سیاهی نگاه کردم. اولین پله پیدا بود، ولی بعدش
همه چی محو می‌شد؛ انگار جادو یا معماری طوری طراحی
شده بود که پایین رو نبینی. راحت می‌شد توی اون سیاهی
گم شد.

همون موقع صدای فریاد آرشیدوک پیچید: «کجاست؟»
دیگه وقت فکر کردن نبود. قدم گذاشتم روی پله‌ی اول، و
ناگهان مشعل دیوار روشن شد. نور آبی ملایمی کل راه‌پله
رو پر کرد. در پشت سرم بسته شد. دوتا یکی پله‌ها رو
پایین رفتم تا رسیدم به انتها.

یه تونل سنگی و خام جلوی چشمم باز شد؛ تاریک و طولانی. اما همین که یه قدم جلو گذاشتم، مشعل بعدی روشن شد. تونل مستقیم بود، کمی رو به بالا، و انتهایش دیده نمی‌شد. شاید به جنگل پشت قلعه برسه.

دستم رو کشیدم روی دیوار؛ سرد و زبر بود. هر قدمی که برمی‌داشتم، صدای نفس‌هام توی سکوت می‌پیچید. ترس و امید با هم قاطی شده بودن.

وقتی نزدیک دیوار بیرونی رسیدم، یه در پوشیده از خزه دیدم. دستمو گذاشتم روش. سرد و لیز بود. لحظه‌ای مکث کردم. اگه پشتش نگهبان باشه؟ اگه دام باشه؟ نفس عمیق کشیدم و فشار دادم. خزه‌ها جدا شدن و در باز شد.

و همون لحظه، زیباترین منظره‌ی دنیا جلوی چشمم بود:
بیرون. آزادی. اشکام جلو دیدمو گرفت. پاهای برهنه‌م
روی برگ‌های خیس و تازه‌ی جنگل نشست. بوی خاک
نم‌خورده و عطر گل‌های شکوفه‌زده هوا رو پر کرده بود.
صدای پرنده‌ها از شاخه‌ها می‌پیچید، وزش باد برگ‌ها رو
تکون می‌داد.

اشکامو پاک کردم و یه قدم دیگه برداشتم. زمین نرم و
اسفنجی بود، چیزی که هیچ‌وقت تجربه نکرده بودم. چند
متر جلوتر آب آروم جریان داشت، بین درخت‌ها پیچ
می‌خورد. گل‌ها کنار آب شکوفه داده بودن و هوا شیرین
بود.

مثل خواب بود. اول آهسته رفتم، بعد هر قدم سریع‌تر شد.
می‌دویدم. نفس‌هام بریده بریده شده بود. قلبم می‌کوبید.

هر لحظه فکر می‌کردم سایه‌ی آرشیدوک پشت سرمه.
ولی فقط صدای رودخونه بود که بین درخت‌ها می‌پیچید.

جویبارو دنبال کردم تا به رودخونه‌ای رسیدم که ازش
منشعب می‌شد. آب پهن‌تر و پرقدتر بود، انگار راهی به
دنیای تازه باز می‌کرد.

شروع می‌کنم به دویدن، می‌پریم از روی تنه‌های افتاده و
ریشه‌های بیرون‌زده. بدنم انگار خودش یاد گرفته باشه،
همه‌چی طبیعی و درست حس می‌شه. بعد از چند دقیقه
می‌ایستم، نفس نفس می‌زنم. هوای آزاد مزه‌ای داره که
هیچ غذایی توی قلعه نداشت.

آروم برمی‌گردم عقب. هیچ پنجره‌ی تاریکی دیده نمی‌شه.
مطمئنم دارن همه‌جا رو زیر و رو می‌کنن تا منو پیدا کنن.
صدای فریادها از داخل میاد، و بعد صدای زنگی بلند

می‌شه که تا حالا نشنیده بودم. باید همون زنگ خطر باشه.
دوباره می‌دوم. باید فاصله بندازم، هرچی بیشتر، بهتر.
می‌دونم آرشیدوک داره می‌سوزه از خشم، ولی دیگه مهم
نیست.

اون فقط باهام بازی کرد. حالا دیگه من اسباب‌بازی
آرشیدوک نیستم. برای اولین بار توی زندگیم، خودم
صاحب سرنوشتم. این حس مثل شراب شیرینه، گیج‌کننده
و پرهیجان. نمی‌دونم قدم بعدی چیه، ولی مهم نیست.

باد خنک شب بدنمو لمس می‌کنه. لباس نازک و شفافم
زیر نور ماه همه‌چی رو نشون می‌ده. فکر دیده شدن
این‌طوری دلمو آشوب می‌کنه، ولی یه گرمای عجیب هم
بین پاهام جمع می‌شه. شاید یه روز کسی پیدا بشه که
لباس درست بهم بده. شاید هم نه. ولی اگه قراره کاری

کنم، انتخاب خودمه، نه اجبار کسی دیگه. همین برای من
همه چی رو عوض می کنه.

یه نگاه دیگه به قلعه می کنم، بعد رو به جنگل و آزادی
برمی گردم. می دوم. سال ها تمرین رقص بدنمو قوی و
پاهامو سبک کرده. زیر نور ماه، زمین رو راحت می بینم،
نمی ترسم زمین بخورم.

ریتمی پیدا می کنم که می تونم مدت ها نگه دارم. حس
می کنم می تونم تا ابد بدوم، ولی باید حواسم باشه انرژی مو
نسوزونم. می خوام تا قبل از طلوع خورشید، بیشترین فاصله
رو از قلعه ی ایشیرایا گرفته باشم.

به بالای یه تپه ی کوچیک می رسم و دوباره عقبو نگاه
می کنم. قلعه هنوز بزرگه، ولی دیگه کوچیک تر به نظر

میاد. چراغ‌هاش فقط مثل نقطه‌های نور روی دیوار سنگی
دیده می‌شن. صدای زنگ خطر هم دیگه خیلی ضعیفه.

همین که مطمئن می‌شم دیگه دور شدم، یه نفس عمیق
می‌کشم و فریاد می‌زنم:
«آزاد شدم!»

صدایم توی شب می‌پیچه. دوباره می‌گم: «آزاد شدم!»

هیجان مثل موجی از سر تا پامو می‌گیره. پشت به قلعه
می‌کنم و دوباره می‌دوم. توی ذهنم فقط یه جمله تکرار
می‌شه:

من آزادم. من آزادم. من آزادم.
هیچ وقت چیزی توی زندگیم این قدر خوب نبوده.

کراال ایشیرایا

کراال ایشیرایا

کل قلعه به هم ریخته. همه دنبال آملی می گردن، انگار
هیچ سنگی نباید بی جا بمونه.

«بال شرقی رو کامل گشتیم، هیچ جا نبود.» اینو اینوون
آندریس، فرماندهی نگهبان‌ها، می گه.

خشم توی رگ هام می جوشه. نگاه سنگینم باعث می شه
صداش توی گلو گیر کنه. نمی دونم از ترسه یا از جادویی
که ناخودآگاه خواست خفه ش کنه چون نتونسته آملی رو
پیدا کنه.

با لکنت ادامه می ده: «گزارش های مشابه از بقیه ی بخش ها
هم گرفتم. اتاق های خدمتکارها، سربازخونه، اصطبل ها...
همه رو گشتیم. هیچ اسبی هم کم نشده، پس نمی تونه
خیلی دور رفته باشه.»

با تندی جواب می‌دم: «فکر می‌کنی این بهترش می‌کنه؟»
«اع... اعلی‌حضرت، فکر کنم همه‌جا رو داخل دیوارهای
قلعه گشتیم.»

دندونامو روی هم فشار می‌دم: «پس دوباره بگردید. اون
همین‌طوری غیب نشده. پیداش کنید، وگرنه رنجتون
تبدیل به افسانه می‌شه.»

خودم هم نمی‌دونم این تهدید از کجا اومد. ذهن منطقی‌م
می‌دونه اینوون بهترین کارشو کرده. سال‌ها فرمانده بوده،
با افتخار. هیچ دلیلی نداره ازش عصبانی باشم. ولی خشمم
عقلو کور کرده. بعد از سال‌ها بی‌احساسی، حالا همه‌چی
مثل سیل برگشته، و خشم مثل موج داره منو می‌بلعه.

هوا دورم می‌لرزه از شدت غضب. بین این مه، یه جمله رو
می‌گیرم: «داخل دیوارهای قلعه.»

می‌پرسم: «ممکنه از یکی از درها بیرون رفته باشه؟»
«نه.» سریع جواب می‌ده. «خودم با همه‌ی نگهبان‌های در
صحبت کردم. اونقدر کوتاهه که جلب توجه می‌کرد.
امروز فقط چند الف تاریک و چند برده‌ی مرد بیرون
رفتن.»

پس اگه از درها نبوده، چطور بیرون رفته؟ یه فکر میاد تو
ذهنم. دفتر کارم. اون حس حضورش... شاید خیال نبود.
شاید واقعاً اونجا بود.

راهروها رو با قدم‌های سنگین می‌رم، قدرت و خشم با هم
بالا می‌کشن. می‌گویم به دفترم. چند خدمتکار تازه‌کار
اونجا زانو زده‌ن، دنبال نشونه‌ای از آملی. نمی‌دونن کجا
رفته. ولی من یه حدس دارم.

نمی‌دونم می‌خوام درست باشه یا نه. پیدا کردنش بهتر از
گم شدنشه، ولی اگه واقعاً اینجا بوده و من از کنارش رد
شدم... کی باید مجازات بشه؟ اون یا من؟

میرم سمت دیوار پشت قفسه‌ی پر از طومار. سنگ مخفی
رو فشار می‌دم. به جای صدای کلیک، دیوار حرکت
می‌کنه. در کامل بسته نشده بود. اون پشت درو نبسته.

نفس‌هام سنگین می‌شن. خدمتکارها با تعجب پشت سرم
جمع می‌شن، چون در مخفی رو نمی‌شناختن. مشعل‌های
راه‌پله‌ی مارپیچ روشن می‌شن، و روی گرد و خاک سال‌ها،
رد پای کوچیک و ظریف آملی نقش بسته.

مشت می‌کوبم به ستون سنگی وسط پله‌ها. جادو مثل برق
توی بازوم می‌پیچه، سنگو خرد می‌کنه، پله‌ها فرو می‌ریزن.

فقط نیروهای آرکانی دورم نمی‌ذارن سقوط کنم.
خدمتکارها با وحشت عقب می‌کشن.
خدمتکارهایی که تازه به قلعه اومدن، اولین بار بود
همچین چیزی می‌دیدن؛ خشم من و قدرتی که باهاش
میاد. برای من تازه نبود، برعکس، مثل یه دوست قدیمی و
نفرت‌انگیز برگشته بود. خشم کور همیشه قدرتی انفجاری
میاره.

اگه یکی شون نزدیک‌تر بود، انرژی راحت می‌تونست
بکشتش. خودشونم می‌دونن. واسه همین آروم عقب می‌رن؛
نه اون قدر سریع که جلب توجه کنن، نه اون قدر نزدیک
که خطرناک باشه. یکی شون زیر لب دعا می‌خونه، صدای
نفس بریده‌ی یکی دیگه توی سکوت می‌پیچه.

ولی ترسشون برام هیچ اهمیتی نداره. پشت سرشون
می‌ذارم و روی زمین سرد سنگی تونل فرود میام. سنگ‌ها
ترک برداشتن، تونل شکسته. جادو توی بدنم می‌پیچه، هر
لحظه سریع‌تر می‌شم.

دیگه حتی به در فکر نمی‌کنم. مثل گلوله‌ی جادویی از
تونل بیرون می‌زنم. پشت سرم صدای فرو ریختن راه میاد.
درخت‌ها می‌شکنن، زمین زیر پام فرو می‌ره، خاک به هوا
می‌ره.

هوای اطراف پر از طعم جادوئه. می‌خواد شکل بگیره،
می‌خواد هدف داشته باشه. مشکل جادوی خشم همینه؛ هر
فکری رو دنبال می‌کنه. و من فقط یه فکر دارم: آملی رو
پیدا کن.

جادو مثل نور روی زمین پخش می‌شه، رد پهاشو روشن
می‌کنه. هر قدمش می‌درخشه، منو جلو می‌کشه. می‌دوم،
مثل باد. زمین زیر پام می‌لرزه. تمرکزم همه‌چی رو گرفته.
باید بهش برسم. این اجتناب‌ناپذیره.

اون مال منه. فقط مال منه.
جادو جلوتر از من حرکت می‌کنه، راهو نشون می‌ده. آملی
روی کاغذ مال منه، ولی چیزی بیشتره. روحمو گرفته، و
نمی‌تونم بذارم همین‌طور رها کنه.

نمی‌تونه از من فرار کنه. چند دقیقه‌ی ترس کافی بود تا
خشممو آزاد کنه. حالا دیگه نمی‌تونم بدونش باشم، حتی
اگه بخوام. و راستش، نمی‌خوام.

با قدرتی مثل من، هیچ کس جلومو نمی گیره. اون شکارمه،
من شکارچی نهایی. حواس هام تیزتر از هر الف دیگه ای
شدن. جادو بیشتر و بیشتر پخش می شه. هر صدای ریزو
می شنوم، هر برگ و علفو حس می کنم. با یه حرکت
می تونم کل جنگلو بسوزونم.

ولی بهش آسیب نمی زنم. نمی تونم. خشمم به همه آسیب
می زنه، جز اون. جادو عقب می کشه وقتی پای آملی وسطه.

حسش می کنم. کیلومترها اون طرف تره، ولی حضورشو مثل
نور می بینم. پوستش زیر نور صبح می درخشه، لباس
نازکش چیزی رو پنهون نمی کنه. فکر اینکه کسی دیگه
ببینتش، خونمو به جوش میاره. اون فقط مال منه.

دندونامو روی هم فشار می دم: «دارمت.»

دیگه نیازی به راه رفتن ندارم. من تجسم قدرت فریبکارم.
چرا راه برم وقتی می‌تونم پرواز کنم؟ چرا پرواز کنم وقتی
می‌تونم هرجا بخوام باشم؟ قدرت همین جاست. فقط باید
بخوام. و خواست من، آملیه.

و در یک لحظه، توی جادو ناپدید می‌شم.

آملی

هنوز دارم می‌دوم. نمی‌دونم دقیقاً کجا می‌رم، فقط
رودخونه رو دنبال می‌کنم. همیشه یه شهر کنار رود ساخته
می‌شه، نه؟ این بهترین نقشه‌ایه که دارم. همه‌ی اون
وقتایی که به فرار فکر می‌کردم، هیچ‌وقت به مقصد فکر
نکرده بودم. انگار فقط خودِ فرار برام مهم بود. شاید چون
نمی‌تونستم تصور کنم آزادی چه شکلیه.

الان آزادی هم شیرینه، هم سخت. نفس‌هام می‌سوزه، پاها
و کف پام درد می‌کنن، پهلوم تیر می‌کشه. ولی مهم نیست.
آزادم. همین فکر کافیه که منو جلو ببره، حتی با تاول و
خستگی.

نمی‌دونم چند ساعت دویدم. وقتی برمی‌گردم عقب، قلعه
اون‌قدر کوچیک شده که می‌تونم با یه انگشت کل شهر

اطرافشو بپوشونم. انگار یه عمر گذشته، ولی در عین حال
فقط چند لحظه‌ست.

خورشید داره بالا میاد. شاید بهتر باشه روز بخوابم. یاد
حرف‌های خدمتکارها می‌افتم؛ از آدم‌هایی که رفتن جنگل
و دیگه برنگشتن. من نه سلاح دارم، نه لباسی که ازم
محافظت کنه. ولی ترجیح می‌دم یه حیوان بی‌عقل منو بدره
تا اینکه دوباره برده‌ی یه ارباب باشم.

سرعتمو کم می‌کنم، دنبال جایی امن می‌گردم. نمی‌خوام
توی غار بخوابم؛ معلومه اولین ساکن اونجا من نیستم. شاید
بالای یه درخت. هیچ‌وقت اجازه نداشتم بچگی از درخت
بالا برم، چون «زنونه» نبود. ولی الان دیگه مهم نیست.

سعی می‌کنم بالا برم، اما لباس نازک و شفافم هی گیر
می‌کنه به شاخه‌ها. چند بار تعادلمو از دست می‌دم.
آخرش به تنه‌ی یه درخت بلند تکیه می‌دم و نفس‌هامو
جمع می‌کنم. فکر می‌کنم شاید راحت‌تر باشه اگه کلاً
لباسو دربیارم. به هر حال همه‌چی معلومه. ولی یه چیزی
درونم می‌گه اگه کسی منو پیدا کنه، همین چند تکه
پارچه‌ی نازک شاید باعث بشه بهتر باهام رفتار کنه.

همین‌طور که به این فکرها غرق شدم، یه حس عجیب
روی پوستم می‌دوه. موهای تنم سیخ می‌شن. این من
نیستم، این هواست که منو این‌طور کرده.

یه صدای سوت پشت سرم میاد. برمی‌گردم، و درست
همون لحظه نور سبز شدیدی جلوی چشمم منفجر می‌شه.
انگار تیغی چشممو برید. تقریباً کور می‌شم، و نیروی ضربه

منو پرت می کنه زمین. خوش شانس می شم که روی خاک
نرم می افتم، نه روی سنگ یا تنه ی درخت.

با این حال، نفسم بند میاد. همه چی درد می کنه، گوش هام
زنگ می زنن. چشمامو فشار می دم تا تصویر محو انفجار از
بین بره. لکه های بنفش و خطوط تاریک درخت ها کم کم
محو می شن...

چشمام هنوز تار می بینن، گرد و خاک همه جا رو گرفته.
بیشتر از یه قدم جلو رو نمی بینم. سرفه می کنم، نفس هام
سنگینن. همون موقع سایه ای بزرگ توی مه تگون
می خوره. یه موجود قوی، هوا دورش برق می زنه. برای یه
لحظه فکر می کنم یه هیولاست که اومده منو بدره. باشه...
حداقل آزاد می میرم. خم می شم و یه شاخه از زمین
برمی دارم. شاید منو بخوره، ولی بی دفاع نمی رم.

گرد و خاک کم کم می‌شینه، شکلش واضح تر می‌شه.
موهای بلند نقره‌ای، پوست تیره، قد بلند و قدرتمند.
صورت آرشیدوک از مه بیرون میاد.
شاخه رو بالا می‌گیرم، آماده‌ی ضربه. ولی بایه حرکت
انگشت، شاخه توی دستم به مه تبدیل می‌شه و دوباره
شکل می‌گیره؛ این بار طناب درخشانیه که می‌چهامو
می‌بنده.

می‌خوام بدوم، ولی پام از زمین جدا می‌شه. نیروی نامرئی
منو می‌کشه سمتش. جادوی اطرافش مثل برق روی پوستم
می‌رقصه؛ هم دردناک، هم لذت‌بخش، مخصوصاً وقتی از
جا‌های حساس بدنم رد می‌شه.

همیشه شنیده بودیم آرشیدوک چقدر قدرتمنده. ولی
شنیدن یه چیزه، تجربه کردنش یه چیز دیگه‌ست. نگاهش
پر از خشم و قدرته، و من توی اون نگاه نابودیمو می‌بینم.

«اجازه نداری فرار کنی.» صداش پر از غضبه. می‌ترسم،
ولی یه آرامش عجیب توی دلم می‌پیچه: مهم نیست، حتی
اگه آخرش باشه. من آزادی رو چشیدم.

تو هوا معلقم، زمین زیر پام حس نمی‌شه. دستاش بدنمو
می‌گیره، راحت وزنمو نگه می‌داره.

با صدایی لرزون می‌گم: «از تو نمی‌ترسم.» دروغ محضه.
وحشت دارم، ولی نمی‌خوام لذت شنیدن جیغمو بهش بدم.

نزدیک تر می شه. چشمامو محکم می بندم، آماده ی پایان.
دهانمو باز می کنم برای فریاد، ولی لب هاشو روی لب هام
می ذاره. بوسه ای خشن، شدیدتر از هر چیزی که تجربه
کردم. ترس مثل دود محو می شه، فقط میل باقی می مونه.

دنیا ناپدید می شه. انگار فقط من و اونیم، توی خلأیی که
هیچ چیز دیگه وجود نداره. سرم گیج می ره، صدای ضربان
خون توی گوش هام می کوبه، دوباره حس بی وزنی
می گیرم.

وقتی لب هاشو جدا می کنه، هر دو نفس نفس می زنیم.
چشمامو باز می کنم... و می فهمم دیگه توی جنگل نیستم.
بوی چوب و سنگ قلعه جای عطر خاک خیس جنگل رو
گرفته. دوباره توی اتاق خودشیم.

کراال ایشیرایا

هنوز خشم توی وجودم می جوشه وقتی آملی رو به قلعه
برمی گردونم. نفس هام سنگینن، نگاهم روی اون قفل شده.
فرارش آتیشی رو روشن کرده که نمی تونم خاموشش کنم.

برای لحظه‌ای عقل بهم می‌گه باید آروم باشم. ولی
دیدنش، اون قدر کوچیک و شکننده، با دستش جلوی
صورتش، فقط شعله‌هامو بیشتر می‌کنه. دستشو کنار می‌زنم
و فریادش سکوت اتاقو می‌شکونه.

چشمای آبی روشنش باز می‌شن. توی نگاهش ترس
نمی‌بینم، بیشتر شبیه چالشه. لب‌هاش می‌لرزن، نه برای
جیغ، برای حرف زدن. با یه حرکت ساکتش می‌کنم و
نزدیک‌تر می‌رم.

می‌خوام صدای ناله‌اش کل اتاقمو پر کنه. می‌خوام از این
آسیب‌پذیری و میل پنهونش لذت ببرم.
بوی تنش منو می‌کشه سمتش. لبخند شیطونی می‌زنم، حالا
که بالاخره دوباره به دستش آوردم.

«فکر کردی می‌تونی فرار کنی؟» این سؤال نیست. «دنیا
پر از هیولاست... واقعاً فکر کردی اون بیرون امن‌تره؟
این توهین به منه.»

می‌خواد چیزی بگه، ولی انگشتمو روی لب پایش می‌ذارم
و ساکتش می‌کنم. بدنم محکم نگهش داشته، و من
نزدیک‌تر می‌شم.

لبخندم تبدیل می‌شه به پوزخند، وقتی دندون‌هامو نشون
می‌دم. «تو فقط یه انسان ضعیفی.» با غرشی می‌گم و خم
می‌شم سمت گردنش. «اون بیرون تورو می‌بلعن.»

یه لرزش از تنش توی بدنش می‌دوه. دندون‌هام روی
گودی گلوش سر می‌خورن و بوش منو مست می‌کنه.

«و شاید منم همین کارو بکنم، اگه جایگاهتو فراموش
کنی.»

«ن... نه، خواهش می‌کنم!» صدای بلند التماسش باعث
می‌شه لحظه‌ای فکر کنم شاید خودش هم می‌خواد این
اتفاق بیفته.

نفس‌هام سنگین‌تر می‌شن. صدای التماسش مثل خنجری
توی ذهنم می‌پیچه. برای لحظه‌ای می‌خوام فشار بيارم،
می‌خوام ثابت کنم هیچ راهی برای فرار نداره. ولی
نگاهش... اون نگاه آبی روشن، پر از ترس و چیزی شبیه
چالش، منو متوقف می‌کنه.

دستمو عقب می‌کشم، ولی هنوز نزدیکم. بوی اشک‌هاش با
بوی پوستش قاطی شده، و این تضاد منو گیج می‌کنه. چرا

هم زمان می ترسه و مقاومت می کنه؟ چرا بدنش لرزش
داره، ولی چشم هاش هنوز مستقیم نگاهم می کنن؟

«تو نمی فهمی.» صدام مثل غرش می پیچه. «اون بیرون
هیچ کس بهت رحم نمی کنه. من تنها کسی ام که می تونه
نگهت داره.»

سکوت می کنه، فقط نفس های کوتاهش اتاقو پر می کنه.
دستام هنوز روی شونه هاش سنگینی می کنن، ولی فشار
نمی دم. خشمم می خواد ادامه بدم، عقل می گه متوقف بشم.

برای لحظه ای حس می کنم کنترل از دستم در رفته. این
انسان کوچیک، با نگاهش، با لرزش صداش، تونسته منو به
تردید بندازه. چیزی که هیچ وقت برای هیچ کس اتفاق
نیفتاده بود.

چشمامو می بندم، نفس عمیقی می کشم. وقتی دوباره
بازشون می کنم، فقط یه جمله می گم:
«یادت باشه... تو مال منی.»

دندون هامو روی گردنش فشار می دم، انگار می خوام
نشونه ای از مالکیت بذارم. نفسش بند میاد، منتظر حکم
نهایی. نوک نیش هام پوست کشیده ی گردنش رو لمس
می کنن، ولی در آخر عقب می کشم و بینی مو زیر چونه اش
می برم.

«یه سلسله مراتب سخت وجود داره، و تو، زیبای من،
پایین تر از منی. هیچ وقت فراموش نکن.»

پارچه ی نازک لباسش رو از روی شونه ی خوش تراشش
کنار می زنم و بوی اشک هاشو حس می کنم. گیج می شم.

مگه همون شب اول خودش ازم بیشتر نخواستہ بود؟ مگہ
خودش فریاد نزده بود کہ تصاحبش کنم؟
«چرا گریه می کنی؟» می پرسم.

با دست جلوی گریه اشو می گیره و صورتشو برمی گردونه.
این واکنش های متناقضش منو گیج کرده. ولی دست از
کشف حضورش برنمی دارم. نگاهش پر از تردید و
خواهشہ، و همین منو بیشتر تحریک می کنه.
لباس نازک رو کنار می زنم و با دندون هام تحریکش
می کنم.

پوستشو بین لب هام می گیرم تا وقتی کہ سفت بشہ، بعد
چشمامو بالا می برم تا واکنششو ببینم. صدای درد کوتاهی
از گلوش بیرون می پره، اما بلافاصلہ بہ ناله ای نرم تبدیل
می شه. وقتی رهاش می کنم، نشونه ای روی بدنش باقی
می مونه. چشمام از کشف این تغییر برق می زنن.

هیجان زده‌ام از اینکه لمس من می‌تونه این‌طور تغییرش
بده. وقتی به سمت سینه‌ی دیگه‌اش خم می‌شم، بدنش
می‌لرزه.

نالهای واقعی از بین لب‌های بیرون میاد. دستم روی
بدنش می‌لغزه و دهانم مسیر شکمش رو دنبال می‌کنه.
آلتم سخت و سخت‌تر می‌شه وقتی می‌فهمم داره به این
نزدیکی واکنش نشون می‌ده. واکنشی که بی‌طاقت‌ترم
می‌کنه.

این بار نمی‌خوام تنها توی خلوت خودم آروم بشم. چه
فایده‌ای داره انسانی رو به عنوان برده بخرم و نتونم ازش
لذت ببرم؟

انگشتم بین ران‌هایش بازی میکنم و به رطوبتی شیرین
آغشته می‌شن. چیزی ابتدایی و ناشناخته در وجودم بیدار
می‌شه؛ نیازی که هیچ‌وقت پیش‌تر تجربه نکرده بودم.

بهش نیاز داشتم، بیشتر از هر چیزی که تا الان توی
زندگیم خواسته بودم. دست‌هام روی بدنش سر می‌خورن،
لباس نازکش رو کنار می‌زنم و پوست گرمش زیر انگشتم
می‌لرزه. نگاهش پر از تردید و خواهشه، و موجی داغ به
سمت آلت‌م می‌فرسته.

لباسمو کنار می‌زنم، بدنم سخت‌تر از همیشه شده.
نزدیک‌تر می‌رم، گرمای بین‌مون بیشتر می‌شه. با یه
حرکت سریع دست‌هاشو محکم می‌گیرم، و وقتی بدنشو
زیر فشارم حس می‌کنم، می‌دونم لحظه‌ی تصاحب کامل
رسیده.

چشم‌هاشو باز می‌کنه، پر از اضطراب و میل پنهون.
لب‌هاش نیمه‌باز می‌شن، انگار می‌خواد چیزی بگه، ولی

فقط نفس‌های کوتاه بیرون می‌داد. بدنش تلاش می‌کنه
خودش رو وفق بده
فشار بیشتری وارد می‌کنم، تا عمق وجودش پیش میرم.
اون زیر بدنم می‌پیچه، صدای ناله‌ای شیرین از گلوش
بیرون می‌داد. نفس‌هاش تندتر می‌شه و دیگه اعتراضی
نمی‌کنه. و هر حرکتش نشون می‌ده که بیشتر می‌خواد،
حتی اگه ذهنش هنوز مقاومت کنه، این بدنشه که من رو
همراه خودش می‌کشونه.
عاشق اینم که این قدر شیرین خودش رو تسلیم می‌کنه.
بدنش زیر فشارم می‌لرزه، نفس‌هاش بریده‌بریده بیرون
می‌داد، و من با دقت صورتشو نگاه می‌کنم؛ عرق روی
پیشونیش نشسته و هر حرکتش نشونه‌ی اوج گرفته.
نگهش می‌دارم روی مرز لذت، تا وقتی خودم بخوام
آزادش کنم. وقتی رهاش می‌کنم، با نفس‌های سنگین روی
تخت می‌افته و دوباره صورتشو پنهون می‌کنه.

ولی هنوز کارم باهاش تموم نشده.

میل درونم بیشتر می‌شه. دست‌هامو محکم می‌گیرم و بدنشو زیر فشارم نگه می‌دارم. نگاهش پر از اضطرابه، ولی هم‌زمان یه برق پنهون از خوااهش توی چشم‌هاشه.

لب‌هاش نیمه‌باز می‌شن، بدنش تلاش می‌کنه خودش رو وفق بده، و من با قدرت بیشتری نزدیک‌تر می‌شم، انگار می‌خوام همه‌ی وجودشو تصاحب کنم.

اون زیر فشارم می‌لرزه، ولی پاهاشو دور کمرم حلقه می‌کنه، انگار نمی‌خواد رها بشه.

با هر حرکت، آهسته‌تر می‌شم تا بیشتر ازش لذت ببرم. بدنش زیر فشارم می‌لرزه و می‌دونم دوباره به اوج رسیده. دست‌هام روی کمر و پشتش سر می‌خورن، و وقتی گردنشو می‌گیرم، نفس‌هاش به ناله‌های کوتاه و بریده تبدیل می‌شن. آماده‌ی منه.

با قدرت بیشتری نزدیک تر می‌رم، تا جایی که هیچ
فاصله‌ای بین مون نمی‌مونه. فشار بیشتر فقط آتیش درونمو
شعله‌ورتر می‌کنه. صدایی از بین دندون‌هام بیرون میاد
وقتی موج‌هایی منو در بر می‌گیره.

اون لحظه، همه‌چی می‌شکنه. رنگ‌ها جلوی چشم‌ام منفجر
می‌شن، و سیل احساسات منو غرق می‌کنه. کنار بدنش
می‌افتم، ولی هنوز محکم بهش چسبیده‌ام. حتی وقتی
همه‌چی تموم شده، هنوز نمی‌خوام جدا بشم.

این انسان، وقتی همه‌چیز بی‌معنی می‌شه، تنها چیزی‌یه که
منو سر جای خودم نگه می‌داره.

وقتی رنگ‌ها یکی یکی ناپدید میشن و دوباره دیدمو به
دست میارم. نفس‌هامون با هم یکی می‌شن؛ نرم و در عین
حال وحشی.

توی هوا یه بوی عجیب پخش شده، انگار جادو و جسم با
هم قاطی شدن. غم و شادی به هم می‌کوبن، و بی‌اختیار یه
قطره اشک از چشمم می‌ریزه.

محکم بغلش می‌کنم، فشارش می‌دم به سینه‌ام، فقط برای
اینکه کامل از هم نپاشم.

آملی

«دیوانه شده بودم.»

این تنها توضیحیه که می‌تونم پیدا کنم.

بعد از اینکه منو در تختش می‌گیره، به بالکن می‌بره و زیر ستاره‌ها با من می‌مونه. بعد، منو به دفترش می‌کشونه و روی میزش خم می‌کنه. دیگه نمی‌دونم چند بار زیر انگشت‌های بی‌رحمش و بدنش تسلیم می‌شم. فقط خوش‌شانس بودم که خدمتکارهاشو بیرون کرده بود، وگرنه شاید جلوی اون‌ها هم منو می‌گرفت.

بوش هنوز روی تنم مونده، طوری که دیگه نمی‌تونم فرق بین خودم و اون رو حس کنم. زیر آب داغ دوباره منو می‌گیره، چشم‌هاش تاریک شدن از شدت میل. فکر

می‌کنم درد خواهد داشت، اما همون لحظه اعصابمو آروم
می‌کنه و کاری می‌کنه که التماس کنم، در صورتی که باید
اعتراض کنم.

دستام روی سینه‌ی سختش سر می‌خورن. منو از کمر
می‌گیره و می‌کشه سمت خودش.

آیا قصد داره کاملاً منو بشکنه؟ نمی‌دونم. شاید هم مهم
نیست.

سرم سنگین می‌شه و پر می‌شم از وجودش، انگار هیچ‌وقت
تموم نمی‌شه. آب قطع می‌شه اما اون هنوز ادامه می‌ده. منو
سمت پیشخوان می‌بره و دوباره روی من خم می‌شه،
آماده‌ی شروعی تازه.

موهای نقره‌ای شو مشت می‌کنم وقتی لب‌هامو می‌گیره.
بدنم دردناک می‌شه حتی وسط لذت. وقتی برای چندمین
بار رها می‌شه، درونم می‌لرزه. بوسه‌هاش شیرین می‌شن،
روی صورتم و گردنم می‌لغزن، در حالی که من به آینه
تکیه دادم.

صدای عمیقش از سینه‌اش بیرون میاد: «خسته‌ای.»
خنده‌ای تلخ از لبم بیرون می‌زنه: «دیگه انرژی هیچ کاری
رو ندارم.»

بازوهاش منو در بر می‌گیرن و بلندم می‌کنن. فکر می‌کنم
دوباره قصد داره ادامه بده، اما وقتی روی تخت نرم و
عمیقش می‌افتم، خواب منو می‌بلعه. تاج سرمو می‌بوسه
وقتی کنارم دراز می‌کشه. «بخواب، عزیزم.»
این دستوری که هیچ مشکلی برای اطاعتش ندارم.

وقتی بیدار می‌شم، انتظار دارم فشار گرم بدنش کنارم
باشه. اما نیست. فقط بوش روی پوستم مونده. نور روز از
پشت پرده‌های سنگین می‌ریزه. می‌چرخم دنبال ردش، و
تازه می‌فهمم چقدر بدنم درد گرفته.

از همین حالا دلم برای دیوانگی‌هاش تنگ شده.

دستم رو به سمت بدن دردناکم می‌برم، اما صدای زنجیر
منو متوقف می‌کنه. قلبم فرو می‌ریزه. دست‌هام و پاها
بسته شدن. فلز سرد روی پوستم می‌سوزه. اشک‌هام دیدمو
تار می‌کنن. خیانت مثل خنجری به قلبم می‌شینه.

زنجیرها رو می‌کشم. بی‌فایده‌ست؛ با جادوش محکم شدن.

به سقف خیره می‌شم. اشک‌هامو رها می‌کنم. اگر
می‌دونستم چی ازم می‌خواد، هیچ‌وقت فرار نمی‌کردم. با
این حال، سنگینی بی‌اعتمادیش بیشتر از کبودی‌های بدنم
درد داره. اگر فرار نکرده بودم، شاید چیزی از خودش به
من می‌داد.

حتی نمی‌تونم از اینجا به بیرون نگاه کنم.

یه هق‌هق بی‌صدا گلومو می‌لرزونه.

بعد از شب گذشته، فراموش کرده بودم که فقط یه
اسباب‌بازی براش هستم. یه اسباب‌بازی تا وقتی که خسته
بشه و برده‌ی دیگه‌ای پیدا کنه. شاید دوباره بره سراغ
اربابم و از بارون بیشتر پیشنهاد بده تا جایزه‌ی تازه‌ای

بگیره. اما اون طور که دیشب منو محکم و طولانی بغل کرده بود، حس نمی کردم فقط یه بازیچه باشم.

انگار واقعاً به من نیاز داشت.

شاید دارم خودمو گول می زنم. به هر حال اون یه آرشیدو که. چرا باید خودش رو به یه برده ببندد وقتی می تونه هر الف یا انسانی رو توی قلمروش داشته باشه؟

غرق این فکرها هستم که در اتاق باز می شه...

اول فکر می کنم از دستم عصبانیه، چون درو محکم می کوبه به چارچوب چوبی. اما وقتی یه دسته از الف های زاگفر وارد می شن، می فهمم فقط اومدن به کارام برسن. با

اینکه حالم خراب‌تر از همیشه‌ست، یه نفس راحت
می‌کشم.

باید دستشویی برم.

شرم سراپامو می‌گیره، اما حتی نمی‌تونم تکون بخورم.
اون‌ها به کشمکش بی‌فایده‌ام محل نمی‌دن. یه چرخ‌دستی
میارن، فقط یه سینی روشه. زن‌های الف حتی نگام
نمی‌کنن، فقط وقتی کبودی‌های بدنمو می‌بینن، صورتشون
جمع می‌شه. یکی‌شون قبل از بستن در با تردید می‌گه:
«مطمئنیم؟»

دیگری جواب می‌ده: «ما حق نداریم دستوراشو زیر سؤال
ببریم.»

پوشش غذا رو برمی دارن. چیزی ساده و بی بو. مسئولش یه تکه می بره و میاره سمت دهنم. لب هامو محکم می بندم. اخم می کنه: «بخور، انسان احمق. به دستور آرچیدوک.»

سرمو تگون می دم.

یکی دیگه نزدیک می شه، فکم رو باز می کنه و لقمه رو توی دهنم می چپونه. مقاومت می کنم، اما دهنمو می بنده تا مجبور بشم قورتش بدم. همین طور ادامه می دن تا ظرف خالی می شه.

وقتی ولم می کنن، نفس هام بند میاد.

یکی می گه: «جرات نکن بالا بیاری، انسان ناسپاس.»

سخت، اما خودمو آروم می‌کنم. می‌گم: «من که گرسنه نیستم!»

یکی دیگه با تمسخر جواب می‌ده: «اونم دهن داره.»

وسایلشونو جمع می‌کنن. صداشون می‌زنم: «صبر کنید، خواهش می‌کنم. باید دستشویی برم. منو این‌طور رها نکنید.»

مسئولش می‌مونه، بقیه می‌رن. می‌گه: «دیگه نیازی به دستشویی نداری.»

با تعجب نگاهش می‌کنم: «چطور همچین چیزی می‌گی؟ ساعت‌هاست نتونستم تکون بخورم، می‌خوای تختش رو کثیف کنم؟»

با آرامش، بی حوصله: «نمی‌فهمی. چیزی که خوردی تو رو
تغییر می‌ده.»

ادامه می‌ده: «دیگه نیازی به دفع نداری. نه عرق می‌کنی،
نه مریض می‌شی. سالم‌تر از همیشه می‌شی. باید از ارباب
جدیدت تشکر کنی که خواست این درمان رو بگیری.»

افکارم یخ می‌زنن. «صبر کن —»

اون می‌گه: «کارای دیگه دارم، انسان. منتظر آرچیدوک
باش. شاید این وقت باعث بشه کمی ادب یاد بگیری.»

حتی وقتی با فریاد صداش می‌زنم، می‌ره. در بسته می‌شه.
دوباره روی تخت می‌افتم. هیچ فرقی حس نمی‌کنم، جز

سنگینی توی شکمم. غذا سنگینه، اما چیزی که می‌تونه
انجام بده ذهنمو بیشتر مشغول می‌کنه.

چطور ممکنه؟

حتی توی باشگاه هم هیچ‌وقت چیزی شبیه این نشنیدم.
انسان‌ها، انسان بودن؛ باید آخر روز دستشویی‌هاشونو
خودشون تمیز می‌کردن. مگه نمی‌شد همچین چیزی رو
برای برده‌ها استفاده کنن؟ منطقی بود برده‌ای که نیازی به
این کارا نداشت، ارزشمندتر باشه.

یا شاید راحیس همون‌طور که می‌گفتن خسیس بود و
حاضر نمی‌شد این درمانو برای ما به کار ببره. اما یادم
می‌افته به صورت خدمتکارها چند لحظه پیش. از دادن این
چیز به یه برده‌ی حقیر بیزار بودن.

قبلاً فقط باهام مثل یه مزاحم رفتار می‌کردن.
حالا، حتی وقتی به تخت آرچیدوک زنجیر شدم، بهم
حسادت می‌کنن.

چی تغییر کرده بود؟

کمال ایشیرایا

توی اتاق انتظار ایستاده‌ام. دیوارها با پرده‌های سنگین
پوشیده شدن، بوی شراب و عرق از تالار کناری به اینجا
هم خزیده. یه خدمتکار انسان، دستپاچه و مضطرب،

کنارمه. نگاهش به زمین دوخته شده، انگار جرأت نداره
چشم بلند کنه.

با صدای لرزون می‌گه: «قربان... شراب بیارم؟»

هیچ شباهتی به آملی نداره، اما باز هم منو یادش می‌اندازه.
راستش، این روزها همه‌چیز منو یاد آملی می‌اندازه.

«نه. کاریسو.»

دختر هول می‌کنه، صدای نفسش می‌لرزه: «اه... قربان...
کاریسو با مهموناست. اشرافی.»

اعصابم می‌لرزه. «بگو. همین حالا.»

دختر با عجله می‌ره. صدای خنده‌ها و ناله‌ها از پشت در
می‌پیچه، مثل موجی که دیوارها رو می‌لرزونه.
آه... از همون نوع سرگرمی.

چند لحظه بعد، یه دختر دیگه بیرون میاد. لباسش
کج و معوجه، جای دندون روی گردنش پیدااست. بوی عرق
و شراب از تنش بلند می‌شه.
می‌گه: «استاد کاریسو شما رو دعوت کرده. گفت هرچی
بخواید در اختیارتون بذارم. خیلی‌ها از من استفاده کردن،
قربان.»

قبل از اینکه پلک بزنم، روی زانو می‌افته و دست به
کمر بندم می‌بره. یه قدم عقب می‌کشم.
«نه.»

نگرانی توی صورتش می‌نشینه. «اگه ناراحتتون کردم...»

اجازه بدید جبران کنم. هرطور بخواید.»

با صدایی که خشم توش پنهون نمی‌شه، می‌گم: «گفتم نه.»

فقط منو ببر پیش اربابت.»

«بله، قربان.» برمی‌گرده؛ پشت لباسش هنوز خیس، رد

عرق روی پارچه برق می‌زنه.

از درها رد می‌شیم. تالار بزرگ مثل هزارتوی بی‌بندوباریه.

تخت‌ها، مبل‌ها و بالش‌های بزرگ همه‌جا پخش شدن.

روی هر سطحی، حتی بعضی دیوارها، آدم‌ها مشغولن.

صدای خنده، جیغ، و برخورد بدن‌ها مثل موجی سنگین

فضا رو پر کرده. بوی شراب، دود و عرق نفس کشیدن رو

سخت می‌کنه.

به مرکز می‌رسیم؛ کاریسو اونجاست.

«پسر عمو! بالاخره اومدی.» صدای بی‌خیالش توی تالار می‌پیچه، در حالی که همون خدمتکار اولی با شدت روی بدنش بالا و پایین می‌ره.

می‌گم: «کاریسو. باید تنها حرف بزنیم.» خشم دوباره بالا میاد، اما قبل از اینکه بفهمه، خودمو کنترل می‌کنم.

«صبر کن. همین الان.» کاریسو کمر دختر رو می‌گیره و بی‌رحمانه حرکت می‌کنه تا بدنش از شدت لذت بلرزه. بعد بی‌هیچ تشریفاتی هلش می‌ده کنار و دختر توی آغوش یه الف تاریک دیگه می‌افته که بی‌درنگ ادامه می‌ده.

دختر بی حرکت و بی صدا دراز کشیده، چشم‌هایش خالیه،
انگار ذهنش جای دیگه‌ست. وقتی سر بلند می‌کنم، می‌بینم
بارون کلئوپولده که اون رو گرفته. معده‌ام می‌پیچه وقتی
تصور می‌کنم اگه دخالت نکرده بودم، آملی هم می‌تونست
همین‌طور بی‌رحمانه مصرف بشه.

اطراف رو نگاه می‌کنم؛ حتی لیدی تاینوا زنوراث رو می‌بینم
که روی صورت یه خدمتکار نشسته. خیلی از الف‌های
تاریک حاضر رو می‌شناسم؛ با بیشترشون نون خورده و
معامله کرده‌ام.

اگه قبلاً این لذت‌پرستی برام خسته‌کننده بود، حالا
منزجرکننده‌ست. هوا اطرافم با قدرت می‌لرزه. باید برم،
اما برای یه دلیل اینجام.

می‌گم: «یه انسان دارم. فرار کرد. برش گردوندم.
نمی‌خوام دوباره تکرار بشه.»

در حقیقت، نگرانی‌ام چیز دیگه‌ایه. اما نمی‌دونم آیا
کاریسو باید بشنوه که من نگران امنیتشم. اون بعد از
بیهوشی به درمانگر نیاز داشت.

تاول‌های کف پای آملی از بس دویده بود هنوز جلوی
چشمه. و بدتر از همه اینه که باید پیش خودم اعتراف
کنم شاید بعضی وقتا زیادی سخت باهاش رفتار کردم.

کاریسو با خنده می‌گه:

«باید با راخیس توی لاموئر حرف بزنی. یه چیزی دارن به
اسم حرارت. هر زنی رو می‌کنه یه عروسک مطیع. فقط
حواست باشه نزدیک هیچ مردی نباشه، چون بعد از یه

دوز دیگه هیچ مقاومتی نداره. هر کسی می‌تونه ازش
استفاده کنه.»

هرچی بیشتر حرف می‌زنه، خونم بیشتر به جوش میاد.
می‌فهمم اشتباه کردم که اینجا اومدم. چیزی که من
می‌خوام اون اطاعتی نیست که کاریسو با بی‌رحمی
می‌فروشه. این خدمتکارها شکستن، نابود شدن. این چیزی
نیست که برای آملی بخوام.

باید راهی بهتر باشه برای نگه داشتنش؛ نه با زنجیر، نه با
دارو، نه با خرد کردن روحش.

می‌گم: «باشه. بررسی می‌کنم. ممنون، پسر عمو.»

پا می‌شم که برم. کاریسو می‌گه:

«این قدر زود؟ مطمئنم می‌تونیم یکی پیدا کنیم سرگرم
کنه. حتی یه تازه، دست نخورده.»

از جاش بلند می‌شه، اما دستمو بالا می‌برم. جرقه‌ای از
جادوم آزاد می‌شه و مجبور می‌شه دوباره بشینه. چشم‌هایش
گرد می‌شن.

می‌گم: «نه. امروز حال و حوصله ندارم.»

برمی‌گردم و راه می‌افتم. نیمه‌ی راه در رو رفتم که صدایی
می‌شنوم:

«آرچیدوک! قربان!»

صدای بارون کلئوپولد مو به تنم سیخ می‌کنه. آماده‌ام
وانمود کنم نشنیدم، اما دستش روی شونه‌م می‌خوره.
برمی‌گردم و می‌بینمش؛ برهنه، بدنش هنوز آماده.

می‌پرسم: «چی می‌خوای؟»

دستش عقب می‌ره، چون جرقه‌ای از قدرت من بهش
برخورد کرده.

لبخند می‌زنه:

«اون انسان... آملی. امتحانش کردی؟ خوب بود؟ وقتی
خسته شدی، من می‌خرمش. دیگه به اندازه‌ی یه معدن
نمی‌ارزه، اما چند محموله ارزش داره.»

حرفش نصفه می‌مونه، چون بدنش از زمین بلند می‌شه.
جادوی من گردنشو گرفته و بالا می‌کشه. چشم‌هاش از

حدقه بیرون زده، پاهاش مثل عروسک شکسته توی هوا
می لرزن.

«کمک کنید!» صدای خفه‌ش توی تالار می پیچه، قبل از
اینکه دیگه نتونه کلمه‌ای بیرون بده. صدای خنده‌ها
می شکنه، سکوت سنگین می ریزه رو سر همه. بعد جیغ و
فرار مهمونا تالار رو پر می کنه.

جادوی من داره خواسته‌مو اجرا می کنه: دیدن رنج این
مرد، فقط به خاطر اینکه فکر کرده لیاقت لمس آملی رو
داره. مردایی مثل اون حتی نباید هوایی رو نفس بکشن که
آملی نفس می کشه.

از دل هیاهو صدایی میاد: «نگهبان‌ها! نگهبان‌ها! به من!»

کاریسو بین مهمونا و خدمتکارهای فراری راه باز می‌کنه.
نگاهمون به هم گره می‌خوره. اخم می‌کنه و می‌گه:
«پسر عمو... اینجا رو به جهنم کشوندی. چرا؟»
می‌بینم شناخت روی صورت کاریسو نقش می‌بنده. بعد،
شوک و وحشت خطوط تازه‌ای روی چهره‌ش می‌کشه.
دهنش باز می‌شه، اما فقط چند زمزمه‌ی بی‌رمق بیرون
میاد، انگار دنبال کلمه‌ها می‌گرده. هنوز به خودش نیومده
که در سمت چپ تالار با شدت باز می‌شه. نگهبان‌های
خاندان، با زره‌های براق و شمشیرهای از غلاف بیرون، وارد
می‌شن.

«نه، صبر کنید!» کاریسو بالاخره صداشو پیدا می‌کنه، اما
دیر شده.

قدرت من مثل موجی منفجر می‌شه. همه روی زمین
می‌افتن، سنگ‌های کف تالار ترک برمی‌دارن، زره‌ها و
شمشیرها زیر جادوی من صد برابر سنگین‌تر می‌شن.
بعضی‌ها بدجور زمین می‌خورن، صدای شکستن استخون و
فریاد درد بلند می‌شه.

بقیه‌ی مهمونا به سمت درها می‌دون، اما درها با جادوی من
بسته شدن و دیگه باز نمی‌شن. یکی از الف‌های تاریک با
شونه به در می‌کوبه، اما انرژی در می‌درخشه و سرخ
می‌شه، و اون با ناله روی زمین می‌افته.

می‌خوام شاهد باشن. تا وقتی اطاعت کنن، زنده می‌مونن.
تقریباً هم‌زمان، همه نگاه‌ها به مرکز تالار برمی‌گرده؛ جایی
که بارون از گردن آویزون شده، در زنجیرهای نامرئی
انرژی.

«پسر عمو، خواهش می‌کنم.» کاریسو التماس می‌کند. «این چه معنی داره؟ باید متوقف بشی. بارون رو رها کن. داری می‌کشی‌ش.»

جادو دورم می‌پیچه، و می‌بینم حقیقت کم‌کم برای همه روشن می‌شه: هیچ دشمنی بیرون از دیوارها نیست. این منم، قدرت من، که بارون رو تا سقف بالا می‌بره.

اون فقط می‌تونه ناله‌های خفه بیرون بده، در حالی که جادوی من حلقه‌ی دور گردنش رو محکم‌تر می‌کند. بعد خودم هم بالا می‌رم، شناور در هوا، تا هم‌سطحش بشم.

می‌خوام همه منو ببینن. باید بدونن عواقب جسارت به آملی چیه.

با صدایی که از انرژی جادویی می جوشه و تالار رو پر
می کنه، می گم:

«اگه اسم آملی دوباره از دهنِت بیرون بیاد، یا حتی
اشاره‌ای بهش کنی، دفعه‌ی بعد زندگی تو می گیرم.»

حتی وسط خفگی، یه لحظه چیزی شبیه آرامش توی
صورتش می بینم، اما زود محو می شه.

جادوم حلقه‌ی گردنش رو رها می کنه. بارون با جیغی
خفت‌بار سقوط می کنه. قبل از اینکه به زمین بخوره،
بازوشو می گیرم. جاذبه زیر پاش شدیدتر می شه، و جادوی
من بازوشو به بالا می کشه. فشار سقوط و کشش جادو با
هم، بازوشو از بدنش جدا می کنن. خون کف تالار رو
می پاشه. وقتی به زمین می خوره، صدای شکستن استخون

پاش بلند می‌شه. با فریاد درد می‌پیچه، در حالی که بازوی
جداشده کنارش افتاده.

صدای من بلندتر از ناله‌ها و جیغ‌ها، همه رو پر می‌کنه:
«و شما، هر کدومتون، اگه حتی با یه نگاه شهوت‌آلود به
آملی نزدیک بشید، اسم‌تون با درد و شکنجه جاودانه
می‌شه. اگه پشت سرش حرف بزنید، شاید زنده بمونید، اما
بدن‌هاتون اون‌قدر تکه‌تکه می‌شه که کابوس بچه‌هاتون
می‌شید و آرزو می‌کنید کاش مرده بودید.»

به اطراف نگاه می‌کنم. تماشاگرها، الف‌های تاریک، به
اندازه‌ی برده‌های انسان‌شون وحشت‌زده‌ان.

می‌گم:

«من آرچیدوک کراال ایشیرایا هستم، قدرتمندترین
جادوگری که تا حالا وجود داشته. این فقط ذره‌ای از
قدرت واقعیه منه. با من بازی نکنید. حتی فکر امتحان
کردن منو نکنید. به خونواده‌هاتون و همراهاتون برسونید
که آملی مال منه. هر بی‌احترامی یا آسیبی به اون، با
دردهایی غیرقابل تصور جواب داده می‌شه.»

تالار در سکوت فرو می‌ره، فقط ناله‌های بارون باقی
می‌مونه.

«فهمیدید؟» می‌پرسم، و صدام مثل رعد در گوش همه
می‌پیچه.

صدایم مثل رعد توی تالار می‌پیچه.

زمزمه‌های «بله» پراکنده شنیده می‌شن و بعضی‌ها فقط با
سر تأیید می‌کنن.

می‌گم: «نشنیدم. واقعاً فهمیدید یا باید باز هم قدرت‌مو
نشون بدم؟»

شومینه‌ها ناگهان زبانه می‌کشن، شعله‌های آبی و جادویی
بالا می‌رن، و مبلمان آلوده به شهوت یکی‌یکی از زمین بلند
می‌شن. تالار پر از صدا می‌شه؛ همه با عجله قوانین منو
می‌پذیرن. همه جز یک نفر.

«پسرعمو، نمی‌تونی جدی باشی. اون فقط یه...»
حرف کاریسو نیمه‌کاره می‌مونه، چون جادوی من هوای
ریه‌هاشو می‌فشاره.

می‌گم: «فکر نکن چون خویشاوندی داری از این فرمان
معاف می‌شی. هیچ آزادی عمل نداری. اگه این قوانین رو
بشکنی، به اندازه‌ی بقیه محکوم می‌شی. فهمیدی؟»

وقتی فشار از روی سینه‌ش برداشته می‌شه، با نفس نفس
می‌گه: «بله، قربان. کاملاً واضح.»

تالار در سکوت فرو می‌ره؛ حتی بارون هم ناله‌هاشو قطع
کرده. بعد دوباره نفس پیدا می‌کنه و با خشم نگاهم
می‌کنه.

فریاد می‌زنه: «چطور جرأت می‌کنی؟» دستش رو روی
جای خالی بازویش فشار می‌ده، خون هنوز بین انگشتاش
جاریه. «تو حق نداری.»

با صدایی محکم جواب می‌دم: «من قدرت دارم، پس حق هم دارم. می‌فهمی؟ و قبل از اینکه جواب بدی، بدون باید خدا رو شکر کنی که تصمیم نگرفتم آروم آروم روده‌ها تو بیرون بکشم.»

برای اینکه پوست یه الف تاریک رنگ ببازه، خیلی چیز لازمه. اما همین جمله کافی بود تا بارون رنگش بپره، حتی وقتی چشم‌هاش از نفرت می‌سوختن.

با صدای لرزون می‌گه: «بله، قربان.»

حالا بوی ترس همه جا رو پر کرده. جادوی من مزه‌ی این ترس رو آشکار می‌کنه. هیچ‌کدوم نباید شک کنن که دقیقاً همون چیزی رو گفتم که منظورم بود.

مبلمان با صدای مهیبی روی زمین می‌افتن، زره نگهبان‌ها
از انرژی خالی می‌شن. بعضی‌ها با احتیاط بلند می‌شن. یکی
هنوز روی زانو مونده، نگاهم می‌کنه و دستش خیلی آهسته
به سمت قبضه‌ی شمشیرش می‌ره.

هوا دورم می‌خونه، جادوم آماده‌ست تا حتی به خاطر فکر
مخالفت، جونشو بگیره. اما کاریسو فریاد می‌زنه: «نه! حتی
بهش فکر نکن.»

دست نگهبان از شمشیر جدا می‌شه. جادومو کمی عقب
می‌کشم، اما هوشیار می‌مونم. خوش‌شانس بود که کاریسو
سریع واکنش نشون داد. انرژی مرگبار رو از قبضه‌ی
شمشیر پس می‌گیرم.

کاریسو با صدای لرزون می‌گه: «فکر کنم مهمونی تموم شد. ممنون که اومدی، پسر عمو.»

می‌گم: «مثل همیشه، خوشحال شدم. حالا می‌رم.»

روی زمین فرود میام. قدم‌هام توی سکوت تالار مثل کوبیدن طبل می‌پیچه. درهای تالار با ضربه‌ی جادوم از جا کنده می‌شن و روی زمین می‌افتن.

پیشکارم کنار کالسکه منتظره.

می‌پرسه: «قربان، حالا کجا می‌رید؟» نگاهش پایین دوخته شده.

می‌گم: «به قلعه.» و سوار می‌شم.

نمی‌دونم پیامدهای این کار چی می‌تونه باشه، اما اهمیتی
نمی‌دم. حالا همه فهمیدن که آملی مال منه، و فقط یه
احمق جرأت می‌کنه با من مخالفت کنه.

آملی

به زنجیرای دستبندم خیره می‌شم، همین‌طور بی‌هدف فکر می‌کنم چطور ساخته شدن. سبک‌ان، وزن زیادی ندارن، ولی عجیب محکم‌ان. لابد جادو داره.

با خودم می‌گم، واقعاً جادویی هست که بتونه سنگینی احساسی‌شونو از دوشم برداره؟ به تخت بسته شدم، توی این اتاق گیر افتادم، و فقط دنبال یه معنی برای ادامه دادن می‌گردم. چند روز از فرارم گذشته، اما اون آزادی و سرخوشی حالا مثل یه خاطره‌ی دور یا یه رؤیای تبار شده.

و بعدش... آزادی می‌خوام، ولی نیازم به لمس‌های آرچیدوک هر روز بیشتر می‌شه. می‌تونم هر دو رو داشته باشم؟ نه، بعیده. و حالا هیچ‌کدوم رو ندارم.

تنها کاری که می‌تونم بکنم کمی حرکت روی تخته.
می‌تونم اون قدر بشینم که غذا بخورم، ولی نه بیشتر. گاهی
سعی می‌کنم چیزی شبیه به حسی که آرچیدوک توی من
بیدار می‌کنه رو دوباره بسازم. نمی‌دونم فقط استعدادشه یا
جادو، ولی هیچ وقت نمی‌تونم حتی نصف اون لذت رو برای
خودم درست کنم.

این یعنی دست از تلاش نمی‌کشم. باید یه کاری برای
مشغول شدن داشته باشم. قبلاً خیال فرار بود، اما اون
تلاش به فاجعه ختم شد. حتی فکر کردن بهش حالا فقط
یه پشیمونی دردناک میاره.

پس به جاش، سعی می‌کنم درد و خستگی رو با رهایی
جسمی کم کنم. ولی سنگینی قلبم نمی‌ذاره.

دستم رو از زیر دامن کوتاهی که بهم دادن بیرون
می کشم، درست همون لحظه که در باز می شه. انیرنا وارد
می شه، سینی غذا دستشه. اسمشو فقط از دهان یکی دیگه
شنیدم. با اخم نگام می کنه، انگار می دونه مشغول چی بودم
و خوشش نمیاد.

می گم: «می خوام آرچیدوک رو ببینم.» وقتی برمی گرده تا
بره.

لبخند می زنه، ولی به چشم هاش نمی رسه؛ همون چشم هایی
که می تونن مرگ رو توی نگاه حمل کنن، حتی وقتی
لب هاش به ظاهر شادن. صداش روشن و سبک، تقریباً
دلگرم کننده ست، اما کلماتش با لحنش نمی خونن.

می‌گه: «باید یاد بگیری جایگاهت کجاست، انسان.
آرچیدوک وقت نداره همیشه در اختیار تو باشه. وقتی بهت
نیاز داشته باشه، خودش میاد.»

غذا می‌خورم و دوباره همون‌جا می‌مونم. گاهی دستم رو
روی رانم یا روی پیراهن ابریشمی می‌کشم که سینه‌هامو
پوشونده. بهتره آماده‌ی اون باشم، چون کار دیگه‌ای ندارم.

این بار وقتی در باز می‌شه، خودش وارد می‌شه.

چشم‌هامو پایین می‌ندازم، هم از ترس تنبیه به خاطر
گستاخی‌م، هم از انتظار لمس دوباره‌ش. هیچ‌وقت واقعاً بهم
آسیب نزده، جز اون برخورد ناگهانی توی جنگل. حداقل
نه وقتی که درد و لذت باهم قاطی می‌شن. برام لباس

آورد، هرچند شبیه لباس خدمتکارها. خانواده‌ش بهم غذا می‌دن و مراقبم هستن.

می‌دونم بهتر از بیشتر انسان‌های هم‌سرنوشت خودم باهام رفتار می‌کنن. پس چرا هنوز بیشتر می‌خوام؟ چرا هنوز ازش می‌ترسم، وقتی از زمان فرارم هیچ کاری نکردم که خشمگینش کنه؟ حتی مطیع بودم، با میل خودم.

اما ترس کامل از بین نمی‌ره. وقتی نزدیک می‌شه، عقب می‌کشم. آهی می‌کشه و من به صورتش نگاه می‌کنم. چهره‌ش بی‌حالت، ولی چشم‌هاش یه مهربونی دارن که هر زنی آرزو می‌کنه. با این حال، هنوز تردید دارم.

وقتی روی لبه‌ی تخت می‌شینه و دست‌هاش به پاهام
می‌رسن، ناخودآگاه کمی عقب می‌کشم. هیچ حرکت
تندی نمی‌کنه، و من عمداً پامو دوباره زیر دستش می‌ذارم.

انگشتاش روی استخون‌های ظریف پاهام می‌لغزن، تا به میچ
می‌رسن، جایی که زنجیر به دستبند وصله. کلمه‌ای زیر لب
می‌گه و قفل باز می‌شه. بی‌حرکت می‌مونم تا همون کار رو
با پای دیگه هم تکرار کنه.

«دستاتو بده.» با صدای آروم می‌گه. خیلی زود دستبندهای
مچم هم می‌افتن، اما اون همچنان دستامو بین دستانش نگه
می‌داره.

می‌گه: «زنجیر کردنتو دوست ندارم، ولی مجبورم. واسه امنیت. فرارت تو رو به خطر انداخت، و نمی‌تونم بذارم دوباره اون اتفاق بیفته»
ادامه می‌ده:

«خوش‌شانس بودی که اولین کسی که پیدات کرد من بودم، وگرنه شاید هیولاها از کوه پایین می‌اومدن.»

سرم کمی می‌چرخه از تماس پوست به پوست، وقتی مچم رو جایی که زنجیر بسته بود نوازش می‌کنه. دستبندها درد نداشتن، اما لمسش هنوز آرامش‌بخشه. نقطه‌ای رو توی مچم لمس می‌کنه و بدنم از شدت لرزش واکنش نشون می‌ده.

بعد دست‌هاش به سمت پاهام برمی‌گردن و آروم ماساژشون می‌ده. بی‌اختیار آهی نرم از لب‌هام بیرون میاد.

می گه: «نمی خوام اینجا زندونی باشی، اما نمی دونم چقدر
می تونم بهت اعتماد کنم. می تونیم هر وقت خواستی توی
قلعه قدم بزنیم.»

حرف هاش غافلگیرم می کنه. واقعاً نگران امنیت منه؟
کدوم الف تاریکی همچین چیزی رو به یه انسان می گه؟
اگه مهربونی توی چشم هاش نبود، باور نمی کردم.

می خواد همراهم باشه و اجازه بده راه برم. نمی خواد
زنجیرم کنه، برای تنبیه یا استفاده. می خواد چیزی رو بهم
بده که همیشه آرزوش رو داشتم.

لبخند کوچیکی روی لبم می شینه از اینکه میتونم هر وقت
بخوام صداش کنم. اما گلوم ناگهان می گیره و اشک توی

چشم‌هام جمع می‌شه، فقط به خاطر تصور اینکه دوباره
می‌تونم از این اتاق بیرون برم. اشک‌ها رو فرو می‌خورم،
نمی‌دونم چرا این قدر عمیق تکونم می‌ده.

می‌تونستم بهش بگم دیگه فرار نمی‌کنم. که تنها چیزی که
لازم داره برای نگه داشتتم، همین لمس‌هاشه؛ لمس‌هایی
که بدنم رو به آواز درمیاره. اما سکوت می‌کنم. نمی‌تونم
این قدرت رو بهش بدم، نه؟ شاید همه‌ی اینا بازی ذهنی
باشه.

حتماً تردید رو توی صورتم می‌بینه، چون نزدیک می‌شه،
گونه‌م رو نوازش می‌کنه و می‌گه: «می‌فهمم اگه به من
اعتماد نداری. چیزیه که باید هر دو روش کار کنیم. اما
امیدوارم بفهمی واقعاً بهترین نیت‌ها رو برات دارم. وظیفه‌ی
من اینه که تو رو امن نگه دارم.»

دستش رو از صورتم کنار می‌بره و آهی می‌کشه. «می‌دونم خیلی معنی نداره. کاش می‌تونستم توضیح بدم، اما خودم هم نمی‌فهمم چرا این‌طور بهت واکنش نشون می‌دم. از این به بعد با ملایمت باهات رفتار می‌کنم، هیچ‌وقت آزارت نمی‌دم. هر روز تلاش می‌کنم اینو بهت ثابت کنم.»

بلند می‌شه و دستش رو به طرفم دراز می‌کنه. «شاید با گذشت زمان، اون‌قدر بهم اعتماد کنی که دیگه نیازی به زنجیر نباشه. اما فعلاً بیا قدم بزنیم. هوا عالیه. خورشید بیرونه و نسیم خنکی از شمال می‌وزه.»

با دست دراز شده نگام می‌کنه. خیلی خوب به نظر می‌رسه، شاید بیش از حد خوب. خشمش رو دیده بودم وقتی منو گرفت، اما شاید اون خشم فقط ترس بود.

نمی‌دونم. نمی‌تونم خیلی زود بهش اعتماد کنم. شاید حتی به خودم هم نمی‌تونم اعتماد کنم.

تأثیری که روم داره، قضاوتم رو سخت می‌کنه. ذهن و قلبم پر از تضاده؛ ترس، میل، غم و اشتیاق. آزادی انتخاب می‌خوام، اما هم‌زمان میل دارم انتخاب‌شده باشم. علاقه‌ش به من واقعی به نظر می‌رسه، اما هنوز نمی‌تونم نگاهم رو از روی احتیاط بردارم.

اما دست کم می‌تونم قدم بزنم.

با زمزمه‌ای کوتاه تأیید می‌کنم: «آها...» و دستش رو می‌گیرم. بلندم می‌کنه. دلم می‌خواد همه‌چیز حقیقت داشته باشه. اما شاید همین آرزو قضاوتم رو کور کنه. باید

باورش کنم؟ باید به اندازه‌ی کافی اعتماد کنم تا ببینم چی می‌شه؟

دستش آرام دستم رو می‌فشاره، و با هم به سمت در حرکت می‌کنیم.

قدم‌زدن با آرچیدوک همه‌چیز رو عوض کرد. از اون روز به بعد، رابطه‌مون یه شکل دیگه گرفت. همون‌طور که قول داده بود، هر وقت توی اتاقم کلافه می‌شدم، می‌تونستم سراغش رو بگیرم. اگه خودش نمی‌اومد، یکی از خدمتکارها رو می‌فرستاد تا خبر بده.

هر روز، حداقل یه بار با هم راه می‌رفتیم. بیشتر اون حرف می‌زد، من گوش می‌دادم و با یه «هوم» یا تکون سر نشون می‌دادم که همراهش.

یه بار کنار فواره‌ی مرمر سفید ایستاد و گفت: «همیشه این باغ رو دوست داشتم.»

من فقط نگاهش کردم و سر تکون دادم. راست می‌گفت، گل‌ها انگار هیچ‌وقت پژمرده نمی‌شن. نمی‌دونستم کار طبیعت‌ه یا جادو. با الف‌های تاریک هیچ‌وقت نمی‌شه فهمید.

می‌تونستم بپرسم، اما هنوز اون قدر جرات نداشتم. یه گوشه‌ی دلم پر از شک و تردید بود. به نظر می‌رسید به من اهمیت می‌ده، اما این برای یه الف تاریک یعنی چی؟

خوشحال بودم که دیگه خشمش رو نمی‌دیدم، اما اون شدت خواستن هم هنوز برنگشته بود. شاید بخشی از قولش برای مهربون بودن بود. با این حال، کم‌کم می‌پذیرفتم که چقدر دلم می‌خواد دوباره منو مال خودش کنه. هیچ‌چیز توی زندگیم، حتی اون لحظه‌های اول توی جنگل، به اندازه‌ی وقتی که منو گرفت، خوب نبود.

حالا شب‌ها کنارم می‌خوابه. عجیب به نظر میاد، اما دلنشینه. وقتی نزدیکم می‌شه، یه دنیای دیگه تصور می‌کنم؛ دنیایی که توی آغوشش حس امنیت دارم. شب‌هایی که کنارم می‌خوابه، زنجیر نمی‌شم. البته هنوز در رو با جادوش می‌بنده، اما نمی‌دونم اگه می‌فهمید چقدر از بودنش کنارم لذت می‌برم، باز هم این کار رو می‌کرد یا نه.

قبل از خواب معمولاً با هم شام می‌خوریم. همیشه دستور می‌ده غذایی مفصل آماده کنن. من هنوز اون قدر عصبی‌ام که زیاد نمی‌خورم. می‌دونم خوشحال نمی‌شه وقتی فقط چند لقمه‌ی ساده می‌خورم.

امشب هم مثل شب‌های گذشته بود. برنامه‌اش رو طوری چیده بود که وقت داشته باشه بیاد، زنجیرامو باز کنه و بذاره لباس بپوشم. بعد با هم رفتیم به یکی از سالن‌های کوچک غذاخوری. خصوصی بود، فقط ما دو نفر. همون چیزی بود که می‌خواستیم.

قرقاول خوشمزه بود، اما فقط چند لقمه خوردم. معده‌م هنوز خاطرات گذشته رو یادش بود؛ سال‌هایی که چنین سفره‌ای پایان خوشی نداشت. همین خاطره اشتهامو می‌برد.

اون پرسید: «غذات مشکلی داره؟»

گفتم: «نه.»

«پس گرسنه نیستی؟»

توضیحش سخته. هر بار که کمی آروم می‌شم و شاید واقعاً
از بودن باهاش لذت می‌برم، ترس از اینکه همه‌چیز یه‌هو
از زیر پام کشیده بشه، معده‌مو گره می‌زنه. پس فقط سر
تکون می‌دم.

گفت: «بیشتر بخور. حالت بهتر می‌شه. بیا، اینو امتحان
کن.»

منو روی زانوش نشوند. ظرف کوچیکی رو باز کرد؛ میوه‌ای
سرد و ناشناخته برای من. با چنگال کمی برداشت و جلوی
دهنم گرفت.

یه لقمه چشیدم. تازه و شیرین بود، با کمی ترشی. ترکیبش
بدنمو لرزوند.

پرسید: «دوست داشتی؟»

گفتم: «بله. خیلی، قربان.»

این بیشترین جمله‌ای بود که تا حالا پشت سر هم بهش
گفته بودم، جز اون فریادهای بی‌معنی توی اون شب
پر شور...

رضایت روی صورتش، همون لبخند آروم، باعث می‌شه
شک‌هام که همین حالا هم در حال فرو ریختن، بیشتر
بلرزن.

می‌گم: «خیلی خوشمزه‌ست... فقط یه کم سردمه.»
دستامو دور بازو هام حلقه می‌کنم، پوستم مورمور شده.

اون با خونسردی جواب می‌ده: «این میوه همیشه سرد سرو
می‌شه. اگه گرم بشه مزه‌ش خراب می‌شه. از شمال
میارنش. هرچقدر بخوای می‌تونی بخوری... یا اگه بخوای
چیز دیگه‌ای امتحان کنیم.»

لب‌هام می‌لرزن، نمی‌دونم باید این قدم رو بردارم یا نه.
بالاخره می‌پرسم: «می‌تونم پیش‌ت بمونم؟ خیلی گرم و
آرومی.»

لبخندش پررنگ تر می‌شه: «اگه می‌دونستم همین کافیه،
زودتر ازت می‌خواستم امتحان کنی.» برای لحظه‌ای کوتاه،
همون برق میل قدیمی توی چشم‌هاش برمی‌گرده.

یه لقمه‌ی دیگه می‌خورم و خودمو بیشتر بهش می‌چسبونم.
بله... واقعاً گرم و امنه.

بعدتر، وقتی توی تاریکی کنار هم دراز کشیدیم و بازوش
دورم حلقه شده، آهسته می‌گم: «ببخشید که فرار کردم.»

نفسش سنگین می‌شه: «یعنی دیگه قصد نداری دوباره
امتحان کنی؟»

می‌گم: «نه... دیگه نه. دوست دارم اینجا باشم، با تو. فقط
قبلاً می‌ترسیدم. همیشه آزادی رو می‌خواستم. توی لاموئر،

وقتی می‌دونستم چه سرنوشتی برام در نظر گرفتن، همیشه
فکر می‌کردم زندگی‌م به تراژدی ختم می‌شه. چیزهایی
دیدم...»

و بعد همه چیز از دلم بیرون می‌ریزه. همه‌ی ترس‌ها، همه‌ی
نگرانی‌ها. از دخترهایی می‌گم که مثل من بودن، از رنجی
که می‌کشیدن، از هانی و بقیه‌ی دخترها. از شبی که بارون
می‌خواست منو بگیره، از دارویی که راخیس بهم خوروند، و
از اینکه چطور همه‌ی این‌ها منو به اینجا، پیش او، کشوند.

اما از اون بخش نمی‌گم... از شکنجه‌ی شیرین انکار و
لذتی که با هم آمیخته بود. نمی‌تونم. چون اگه بگم، شاید
ازش بخوام دوباره منو بگیره. و اگه رد کنه، نمی‌دونم تاب
می‌ارم یا نه.

بالاخره می‌گه: «خوشحالم که پیدات کردم و تونستم از
اون‌جا دورت کنم. نمی‌ذارم هیچ‌کس بهت آسیب بزنه.»

و من باور می‌کنم. بی‌هیچ‌شکی باور می‌کنم که دست‌کم
از دیگران منو محافظت می‌کنه.

زمزمه می‌کنم: «ممنونم، قربان.»

لبخند می‌زنه: «فکر کنم دیگه وقتشه وقتی تنها هستیم، منو
کراال صدا بزنی. انتخاب با خودته.»

می‌گم: «ممنونم، کراال.» اسمش روی زبونم عجیب
می‌شینه، بدون هیچ‌عنوانی، اما بد نیست. می‌تونم بهش
عادت کنم.

بعد با جدیت می پرسه: «می توئم مطمئن باشم دیگه فرار
نمی کنی؟ حتی بدون زنجیر؟»

خودمو بهش نزدیک تر می کنم، محکم تر می چسبم: «نه...
جایی نمی رم. چون بدون تو هیچ جا امن نیست.»

وقتی بازوهاش دورم حلقه می شن، برای اولین بار توی
زندگیم حس امنیت واقعی دارم. حس می کنم محافظت
می شم. برای سیزده دعا می کنم این لحظه ادامه داشته
باشه. نمی دونم بدون این آرامش چه کار می کردم.

کراال ایشیرایا

دلم می سوزه برای اون دختر کوچیکی که آملی بوده و
همه ی سختی هایی که کشیده. همین باعث می شه حس

نزدیکی بیشتری بهش داشته باشم. ما هر دو با تنهایی و
طرد شدن جنگیدیم. اما وقتی با اونم، می‌تونم وصل بشم،
می‌تونم حس کنم تنها نیستم.

قبلاً فکر می‌کردم بهتره از همه دور باشم. وقتی هیچ
احساسی نداشتم، تنهایی هم معنایی نداشت. ولی حالا،
وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، قلبم برای اون بچه‌ای که
بودم درد می‌گیره. می‌بینم چطور دور نگه داشتن آدم‌ها
بهم آسیب زد.

اما حالا همه‌چیز فرق کرده. می‌تونم به آملی نزدیک بشم.
می‌خوام نزدیک‌تر بشم. هنوز دارم یاد می‌گیرم دوباره
احساسات رو تجربه کنم، بعد از همه‌ی این سال‌ها، اما
کم‌کم دارم قدر این دلتنگی رو می‌دونم. حتی عجیب به
نظر میاد که از دلتنگی لذت ببرم، اما هیچ‌چیز مثل لحظه‌ای

نیست که بعد از یه روز طولانی دوباره ببینمش. هیچ وقت
فکر نمی کردم کسی بتونه همزمان منو آروم کنه و
هیجان زده.

وقتی وارد اتاقش می شم، می گم: «شب به خیر، آملی.»
سریع چیزی رو توی کشو می ذاره و محکم می بندش.
با صدای لرزون جواب می ده: «شب به خیر، ک... کراال.»

ابرو بالا می ندازم و به کشو اشاره می کنم: «چیزی هست
که باید نگرانش باشم؟ رازها؟»

گونه هاش سرخ می شن. «نه، راز نیست. سورپرایزه. فرق
داره.»

لبخند روی لبم می‌شینه. وقتی اونم لبخند می‌زنه، قلبم آب می‌شه. برای دیدن همین لبخند حاضرم هر کاری بکنم. ضربان قلبم تندتر می‌شه، و این حس... این حس تازه، منو به فکر می‌ندازه: آیا این عشقه؟

جادو دورم می‌پیچه، اما نه مثل وقت‌هایی که از خشم منفجر می‌شه. وقتی همه چیز خشم بود، جادو مثل سیل جاری می‌شد، بی‌وقفه، بی‌فکر. اما حالا، کنار اون، قلبم پر از آرامشه. جادو دورم هست، اما منتظره، مثل حیوانی رام اما هنوز خطرناک.

این احساسی که حالا مطمئنم عشقه، منو به جنون نمی‌کشونه. برعکس، بهم دلیل می‌ده برای کنترل. چون نمی‌خوام به خطرش بندازم. می‌خوام محافظتش کنم، نگهش دارم، خواسته‌هاشو برآورده کنم. من عاشق آمی‌ام.

شام رو با هم خوردیم. دیدن اینکه حالا راحت تر غذا می خوره، عالیه. بالاخره بهم گفت که عصبی بوده و همین باعث می شده کمتر بخوره. بعد از شام، وقتی کنار هم روی تخت دراز کشیدیم، حس کردم باید بهش بگم.

«آملی...» شروع می کنم، اما گلوم خشک می شه.

«بله؟»

«من اینو دوست دارم.» می گم و بدنش رو به سمت خودم می کشم، سینه‌م چسبیده به پشتش.

«منم همین طور.»

می گم: «می خوام بدونی چقدر برام مهمی. اول باید بابت ترسوندنت عذرخواهی کنم. وقتی فرار کردی، از کنترل

خارج شدم. حتی قبل‌تر، وقتی برای اولین بار آوردمت
اینجا.»

می‌گه: «قبلاً عذرخواهی کردی.»

«آره، اما باید بدونی چرا. تو باعث شدی دوباره حس
کنم.»

سکوتی طولانی میاد، بعد می‌پرسه: «حس چی؟»
می‌گم: «هر چیزی. از خشم تا آرامش. از تنهایی تا
دلتنگی.»

برمی‌گرده و توی نور نرم ماه از پنجره، اخم ملایمش رو
می‌بینم.

می‌گه: «بخشید... نمی‌فهمم.»

می‌گم: «از بچگی هیچ‌چیزی حس نکردم. بدون احساس.»

لب‌هاشو محکم روی هم فشار می‌ده. «شنیده بودم...
شایعه‌ها.»

نفس عمیقی می‌کشم. باید حقیقت رو بدونه، نه فقط
شایعه‌ها. هوا سنگین می‌شه، مثل لحظه‌ای قبل از طوفان، اما
این بار طوفان درونمه.

نفس عمیقی می‌کشم. باید همه‌چیز رو بدونه، نه فقط
شایعه‌هایی که پشت سرم می‌گن.

می‌گم: «آملی... از بچگی هیچ‌چیزی حس نکردم. نه
شادی، نه غم، نه خشم. فقط یه خلا. اون آیین همه‌چیز رو
خاموش کرد، مثل خاموش کردن شعله‌ی آخرین شمع.
منو تبدیل کرد به یه پوسته‌ی خالی.»

چشم‌هاش پر از نگرانی می‌شن. آهسته می‌گه: «پس همه‌ی
این سال‌ها... هیچ‌وقت چیزی حس نکردی؟»

می گم: «نمی دونم... پدر و مادرم از همون اول سرد و دور بودن. انگار همیشه می ترسیدن ضعف نشون بدن. اگه شک داشتن، هیچ وقت با من در میون نداشتن. فقط منو بردن پیش کشیش اعظم... و همه چیز همون جا تموم شد. یه روز بچه ای بودم پر از خشم، روز بعد... خالی.»

آملی با صدای لرزون می گه: «خیلی بی رحمانه ست... اینکه یه بچه رو از احساساتش جدا کنن.»

سرم رو پایین می ندازم، لبخند تلخی روی لبم میاد: «اون موقع حتی نمی فهمیدم بی رحمانه ست. چون چیزی حس نمی کردم. اما حالا که نگاه می کنم، می بینم چه آسیبی زد. چه چیزهایی رو از دست دادم.»

اون دستم رو می گیره، محکم، انگار می خواد مطمئن بشه
هنوز اینجام.

می گه: «و حالا... دوباره داری حس می کنی؟»

به چشم هاش نگاه می کنم: «آره. تو منو دوباره زنده
کردی. فهمیدم هنوز می تونم چیزی حس کنم. هم
ترسناکه، هم زیبا.»

اشک توی چشم هاش جمع می شه. زمزمه می کنه:
«خوشحالم... خوشحالم که اینو می گی. خوشحالم که منو
انتخاب کردی.»

به سمتش خم می شم، پیشونیم رو به پیشونیش می چسبونم.

می گم: «تو تنها کسی هستی که می تونم بهش اعتماد کنم.
تنها کسی که می فهمه من کی ام. قول می دم هیچ وقت
نذارم کسی بهت آسیب بزنه.»

اون لبخند می زنه، لبخندی خیس از اشک، و من برای اولین
بار توی عمرم حس می کنم قلبم واقعاً می تپه.

به سمتش خم می شم و لب هامون به هم می رسن.
بوسه مون اول آرومه، مثل اعترافی بی صدا، اما خیلی زود
عمق می گیره. قدرتی که همیشه مثل سیل از درونم بیرون
می زد، حالا فقط مثل نسیمی نرم دورمون می چرخه؛ نه
برای خشم، نه برای تخریب، فقط برای اینکه حضورش رو
پررنگ تر کنه.

آملی با اشتیاق جواب می‌ده، و من حس می‌کنم دیگه هیچ دیواری بینمون نیست. دست‌هاش روی شونه‌هام می‌لغزن، انگار می‌خواد مطمئن بشه واقعاً اینجام. من هم دست‌هامو روی کمرش می‌گذارم، نزدیک‌ترش می‌کنم.

یه خنده‌ی کوتاه از لب‌هاش درمیاد وقتی جاشو تغییر می‌دم، اما بوسه‌مون قطع نمی‌شه. همه‌چیز آهسته پیش می‌ره، بدون عجله. می‌خوام لحظه رو نگه دارم، از بودن باهاش لذت ببرم.

گرمای بینمون بیشتر می‌شه. نفس‌های آملی بریده‌ست، نگاهش پر از خواهشه. زیر لب، با صدایی لرزون می‌گه: «لطفاً... بهت نیاز دارم.»

دست‌هامو می‌گیره، محکم، انگار می‌خواد مطمئن بشه
حضورم واقعیه. چشم‌هاش پر از اشتیاقه، اما پشت اون
اشتیاق، اعتماد هم هست.

آروم می‌گم: «می‌تونم از جادوم استفاده کنم تا
لحظه‌هامون رو پررنگ‌تر کنم. فقط کمی، برای اینکه بیشتر
لذت ببری.»

چشم‌هاش گرد می‌شن: «بیشتر؟»
می‌گم: «فقط یکم. حسمون رو بیشتر می‌کنه. هیچ خطری
نداره. تو کنار من کاملاً امنی.»

اون مکث می‌کنه، بعد با صدایی نرم می‌گه: «بهت اعتماد
دارم.»

همین جمله کافیه تا قلبم بلرزه. قدرت درونم مثل نسیمی
آرام دورش می پیچه، نه برای آسیب، بلکه برای نوازش.
انرژی روی پوستش می لغزه، مثل لمس نامرئی، و من
می بینم چطور بدنش واکنش نشون می ده، چطور نفس هاش
کوتاه تر می شن.

آملی چشم هاشو می بنده، خودش رو به این حس می سپره.
زمزمه ای از لب هاش بیرون میاد، چیزی بین شکرگزاری و
آرامش.

برای اولین بار، می فهمم جادو می تونه نه فقط وسیله ای
برای جنگ یا کنترل، بلکه پلی باشه برای نزدیک شدن.
برای لمس کردن قلب کسی.

کنار اون، قدرت من دیگه تهدید نیست؛ فقط عشق و آرامشه.

آملی

پوستم مور مور می‌شه، جادوی کراال مثل موجی داغ از تنم
رد می‌شه. این دیگه اون گرمای زور کی گذشته نیست؛
این بار انگار داره چیزی رو که از قبل توی وجودم روشن
بوده، شعله‌ورتر می‌کنه.

لب‌هامون محکم‌تر به هم می‌چسبن. بوسه‌مون دیگه آروم
نیست، پر از نیاز و اشتیاقه. بدنم به بدنش فشار میاره،
حس می‌کنم هیچ فاصله‌ای بینمون نمونده. دست‌هاش روی
پوستم می‌لغزن، لباس خوابمو بالا می‌کشن، و هر لمسش
مثل جرقه‌ایه که منو بیشتر می‌سوزونه.

نمی‌خوام همه‌چیز فقط دست خودش باشه. باسنم رو توی
دستاش می‌چرخونم، نزدیک‌ترش می‌کنم، تشویقش
می‌کنم ادامه بده. صدایی از گلوم درمیاد، بلندتر از چیزی
که قصد داشتم، اما دیگه برام مهم نیست.

کرال می‌خنده، کوتاه و نفس‌گیر: «هیجان زده‌ای؟»
جواب نمی‌دم، فقط بوسه‌مو عمیق‌تر می‌کنم. این لحظه منو
می‌بلعه. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم همچین حسی ممکن
باشه.

ذهنم می‌خواد منو به شک بندازه، یادم بندازه که این
همون الف تاریکه، همون کسیه که ازش گریختم. اما وقتی
دستاش روی بدنم حرکت می‌کنن و نگاهش پر از کنترل و
مراقبه، همه‌ی اون ترس‌ها محو می‌شن. می‌خواد همه‌ی
فاصله رو پر کنه، اما آهسته پیش می‌ره. چون براش مهمه
من راحت باشم. چون به من اهمیت می‌ده.

اینکه آروم و کم‌کم توی وجودم پیش می‌ره، یه حس
فوق‌العاده‌ست. وقتی کامل روی کمرش می‌شینم، شروع
می‌کنیم به حرکت آهسته و هماهنگ. کرال دیگه اون

حالت سرد و بی‌احساس همیشگی رو نداره؛ نفس‌ها و
نال‌هاش بهم می‌گن چقدر این لحظه براش واقعی و پر از
لذته، و همین برای من کافیه که دوباره گُر بگیرم.

بدنم بی‌حال می‌شه و روی سینه‌ش می‌افتم. بازوهاش دورم
حلقه می‌شن، یه بوسه‌ی نرم روی پیشونیم می‌ذاره.
همون‌طور با ریتم ثابت ادامه می‌ده، و من توی آغوشش
نفس‌نفس می‌زنم، سعی می‌کنم دوباره کنترل بدنم رو به
دست بیارم.

ولی هر بار که حضورش رو توی وجودم حس می‌کنم، موج
تازه‌ای از گرما و لرزش میاد سراغم. برای یه لحظه
می‌خوام ازش بخوام مکث کنه، اما می‌دونم این یعنی از
دست دادن این حس ناب. و من همین حالا دارم به اوجم
نزدیک می‌شم.

زیر لب، با صدایی لرزون می‌گم: «دوستت دارم.»
اون همچنان آروم و مطمئن حرکت می‌کنه، و همین
لطافت، همین توجه، نفس‌هامو بریده‌بریده می‌کنه.

بین هر نفس کوتاه، دوباره و دوباره تکرار می‌کنم:
«دوستت دارم.»

و حس می‌کنم بدنم دوباره سرخ می‌شه، غرق در گرمایی
که از عشق و نزدیکی‌مون می‌جوشه.

مثل اینه که توی نور اوج ذوب شده باشم. می‌خوام همه‌ی
چیزایی رو که یاد گرفتم به کار بگیرم، اما لذت خالص
این لحظه ذهنمو خالی کرده، دیگه نمی‌تونم بدنمو کنترل
کنم.

وقتی حس می‌کنم ازم فاصله می‌گیره، بی‌اختیار ناله‌ای از
گلویم درمیاد. یه لحظه می‌ترسم شاید بی‌حرکتی من باعث
شده دیگه نخواد ادامه بده. اما نه... منو روی پشتم
می‌چرخونه. تماس ملحفه‌ی ابریشمی با پوستم باعث می‌شه
بلرزیم.

دوباره روی من میاد، نزدیک‌تر از قبل. با صدایی پر از
احساس می‌گه: «دوستت دارم، آملی.» درست همون
لحظه‌ای که بدنم آماده‌ی پذیرفتنش.

لب‌هامون به هم می‌رسن. بوسه‌اش مثل گرسنه‌ایه که
هیچ‌وقت سیر نمی‌شه. همه‌ی فکرها پاک می‌شن، دنیا
تبدیل می‌شه به مهی از لذت. کم‌کم حس می‌کنم دوباره
اختیار بدنم برمی‌گرفته. کمرمو بالا می‌برم، پاهامو دور
کمرش حلقه می‌کنم، بیشتر و بیشتر نزدیکش می‌شم.

زیر لب، با صدایی بریده از نفس می‌گم: «وای خدایان...
هیچ وقت فکر نمی‌کردم چیزی این قدر خوب باشه.»
زیر لب، بین نفس‌های بریده، کلمات از دهنم بیرون
می‌ریزن. کراال فقط با یه «آه» جواب می‌ده، نفس‌هاش تند
و بی‌قرار شده. می‌بینم که داره نزدیک می‌شه، دیگه اون
آرامش و کنترل همیشگی رو نداره. حرکاتش نامنظم‌تر
شدن، و همین بی‌نظمی خودش یه لذت تازه‌ست.

یه رشته نفرین از بین لب‌هام درمیاد، درست وقتی موج
تازه‌ای از لذت می‌خواد منو غرق کنه. فکر می‌کنم دارم
پایین میام، اما دوباره اوج می‌گیرم. همه چیز محو می‌شه،
انگار دنیا خاموش شده باشه.

نمی‌دونم دقیقاً کی بی‌هوش شدم، اما وقتی به خودم میام،
کراال کنارمه. دستاش روی پشتم حرکت می‌کنن، گردنم
رو نوازش می‌کنه.

زیر لب، با صدایی خجالتی می‌گم: «اوه... ببخش.

نمی‌خواستم بی‌هوش بشم.»

اون می‌خنده: «این رو به‌عنوان یه تعریف می‌گیرم.»

اما درست همون لحظه، شک‌ها دوباره سراغم میان. من با

تمام وجود می‌خوامش، حس امنیت دارم، ولی یه ترس

کوچیک هنوز هست... ترس از اینکه عاشق یه الف

تاریک بشم. نمی‌خوام به کراال بی‌اعتماد باشم. می‌خوام

این چیزی باشه که بینمون بمونه؛ فقط ما دوتا و این

گرمای شیرین رضایت.

شاید سال‌ها سختی باعث شده ذهنم در برابر خوشی
مقاومت کنه. انگار یه بخش از وجودم نمی‌خواد باور کنه.
اما من نیاز دارم این فکرها متوقف بشن.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «کراال...»

«بله؟»

«می‌خوام دوباره مثل قبل باشه. همین الان.»

«همه‌چیز خوبه؟»

«فقط انجامش بده، خواهش می‌کنم.»

یه مکث می‌کنه. برای لحظه‌ای فکر می‌کنم می‌خواد رد
کنه و من می‌مونم با ذهنی که می‌خواد همه‌چیز رو خراب
کنه.

اما ناگهان، با یه حرکت سریع، دوباره روی پشتم قرار
می گیرم. حضور سنگینش بالای سرمه، و وقتی دوباره
نزدیک تر می شه، حس می کنم ذهنم آروم می گیره. شاید
راه حل دائمی نباشه، اما برای شروع کافیه.

کراال ایشیرایا

نور نرم صبح از لای پرده‌های نازک می‌ریزه توی اتاق و
منو آروم از خواب بیدار می‌کنه. آملی کنارمه، نفس‌های
آرومش روی پوستم می‌لغزه. حتی قبل از اینکه چشم‌هامو
باز کنم، حضورش رو حس می‌کنم؛ ضربان قلبش روی
سینه‌م می‌کوبه، مثل موسیقی.

قلب خودم هم جواب می‌ده. دارم به این حس عادت
می‌کنم، اما هنوز هر بار غافلگیرم می‌کنه. انگشتم توی
موهای طلایی و نرمش گره می‌خورن. لابد این همون
عشقه. نمی‌تونم حتی تصور کنم بدون اون باشم. بدون
آملی، همه‌چیز دوباره تاریک و سرد می‌شه.

صدای اعتراض برادرم رو از همین حالا می‌شنوم. مردممون
این رابطه رو «غیرطبیعی» و «کثیف» صدا می‌زنن. منو
طوری بزرگ کردن که انسان‌ها رو حیوان ببینم، ولی حالا

می‌دونم خیلی بیشتر از اینن. خیلی بیشتر برای آملی
شیرین من. نمی‌ذارم کسی باهاش مثل برده یا حیوان رفتار
کنه. اون باید هم‌پای من باشه. و اگه قبولش نکنن به‌عنوان
دوشس، من تبعید رو انتخاب می‌کنم، فقط می‌خوام کنار
اون باشم.

می‌خوام امنیت داشته باشه.

آروم از تخت بلند می‌شم تا بیدارش نکنم. یه بوسه‌ی
سبک روی پیشونیش می‌ذارم و می‌رم سمت کمد. کت
تیره و ظریفم رو صاف می‌کنم، موهای نقره‌ایم رو می‌بندم.
آماده‌ام برای بدترین حکم‌ها.

به‌جای تالار تخت، مستقیم می‌رم سمت کتابخونه‌ی
خصوصی پادشاه. در رو می‌زنم، جوابی نمیاد، پس بازش

می‌کنم. نور زیادی از راهرو می‌ریزه توی کتابخونه. سرش
خم شده روی نسخه‌ای قدیمی، اما همون لحظه می‌دونه
اونجام.

«کرا! کتاب رو می‌بنده و نگاهش رو کامل به من می‌ده،
ترکیبی از تعجب و کنجکاوی توی چشم‌هاش. «چی باعث
شده این وقت روز بیای اینجا؟ بیا، بشین کنارم. مثل
قدیما.»

«ترجیح می‌دم ایستاده باشم.» صاف جواب می‌دم. «برای
یه موضوع مهم اومدم. چیزی که خیلی به دلم نزدیکه.»

اخم می‌کنه. نگرانی روی صورت خردمندش نقش بسته.
«چی شده؟»

لبخند کوتاهی روی لبم میاد، اما زود محو می شه. «این چند هفته خیلی چیزها برام اتفاق افتاده. نمی دونم از کجا شروع کنم.» دستم رو روی سینه م می ذارم. «هیچ وقت این قدر شدید دربارهی کسی حس نداشتم.»

پادشاه بلند می شه و میاد سمتم. «می دونی که می تونی بهم بگی، برادر.»

آهسته می گم: «سؤال اینه... می تونی منو ببخشی؟»

«بین ما چیزی برای بخشیدن نیست.» دستش رو حمایتی روی شونه م می ذاره، چشم هاش مثل آینه ایه که هم نگرانی رو نشون می ده، هم محبتی که نمی خواد پنهان کنه. «بگو، چی توی ذهنت داری؟»

با نیم‌لبخند تهدید می‌کنم: «اگه بخندی، می‌کشمت.»
لبخند کجی روی صورتش می‌نشیند. «قسم می‌خورم
نمی‌خندم.»

لحظه‌ای تردید می‌کنم، اما یاد چهره‌ی شیرین آملی بهم
جرأتی می‌دهد.

«من عاشق شدم...»

«این خبر بزرگیه...»

جمله ام رو کامل می‌گم و منتظر عکس‌العملی می‌مونم.

«من عاشق یه انسان شدم.»

سکوتی مثل تیغ بینمون کشیده می‌شه. نفس‌هام سنگین
می‌شن، اما همین سکوت باعث می‌شه جرأت کنم ادامه
بدم.

«می‌دونم این قضیه همه‌چیز رو پیچیده می‌کنه، واسه همین آماده‌ام همین الان از مسئولیت‌هام به‌عنوان آرشیدوک کنار بکشم. نمی‌خوام باعث بی‌آبرویی پادشاهی بشم، ولی نمی‌تونم جلوی این حس رو بگیرم. من عاشقشم... و اونم عاشق منه.»

«کراال...»

«می‌دونم چی می‌خوای بگی. باور کن، کل صبح این مکالمه رو توی ذهنم تمرین کردم.» گلوم می‌سوزه، کلمات سخت از ذهنم بیرون میان. چشم‌هام می‌سوزن، انگار چیزی پشت پلکم جمع شده، اما نمی‌تونم به صورتش نگاه کنم. می‌ترسم نارضایتی رو توی نگاهش ببینم. «اون

منو خوشحال کرده، برادر. امیدوارم تصمیم رو محترم
بشمري.»

سکوت سنگینی بینمون می‌افته. وقتی بالاخره می‌شکنه،
اشک کوچیکی از گوشه‌ی چشمم پایین می‌لغزه. زود
پاکش می‌کنم، اما نگاهش نشون میده که قطره اشک رو
دیده.

«نمی‌تونم قبول کنم.» لحنش سنگینه، اما چشم‌هاش نرم و
پر از درکه.

«نمی‌تونم کناره‌گیری ت رو قبول کنم.» با دقت ادامه
می‌ده. «جای تو اینجاست، کنار خانواده‌ت. و اگه این زن
خوشحالت می‌کنه، پس اونم خانواده‌ی توئه. یعنی

خانواده‌ی من هم هست. و اجازه نمی‌دم هیچ کدوم تون

تبعید بشین.»

دستش رو روی شونه‌م حرکت می‌ده.

«تو خیلی رنج کشیدی، برادر. وقتشه خوشبختی نصیبتون

بشه. تو خیلی چیزها رو از دست دادی چون احساساتت رو

مهر و موم کردن. حالا دیگه جلوی تحقق خواسته‌ت رو

نمی‌گیرم. ممنونم که بهم اعتماد کردی.»

نفس‌هام سنگین‌تر می‌شن، وقتی بازوش رو می‌گیرم.

پیشونیش رو به پیشونیم فشار می‌ده، دستش پشت گردنم.

«هیچ کس نمی‌تونه تو رو از خونه‌ت بیرون کنه، کراال. من

نمی‌ذارم. و اصلاً فایده‌ی مقام سلطنتی چیه اگه نتونیم

قوانین رو تغییر بدیم؟»

با صدایی لرزون می‌پرسم: «جدی می‌گی؟»

«کاملاً.» لبخند تیزی روی لب‌هاش شکل می‌گیرد، بعد کمی محو می‌شود. «ولی این به این معنی نیست که مخالفت شورا و مردم عادی رو نخواهیم داشت. باید محکم بمونی توی نبردی که در پیشه، اگه می‌خوای هم عنوانت رو نگه داری، هم زنت رو.»

اخم می‌کنم، جدی: «می‌دونی که هستم.»
شونه‌م رو تکون می‌ده، انگار می‌خواد عزمم رو امتحان کنه، و می‌بینه که تکون نمی‌خورم. «شاید این همون چیزیه که پادشاهی بیشتر از هرچیزی نیاز داره. وقتشه قوانین قدیمی رو برای همیشه بذاریم کنار. و فکر می‌کنم تو کسی هستی که می‌تونه این کار رو بکنه.»

«تمام حمایت‌ها با توئه، کرال ایشیرایا.»

زیر لب می‌گم: «ممنونم، برادر.» و محکم بغلش می‌کنم.

«این بزرگ‌ترین افتخار منه.»

اونم بغل رو جواب می‌ده، محکم‌تر. «نمی‌دونی چه آرامشی

داره اینکه دوباره برادرم رو کنارم دارم.»

بیدار می‌شم، تخت خالیه، سردتر از صبح امروز. یادمه
وقتی خورشید بالا اومد، کراال بغلم کرده بود و من دوباره
خودمو بهش چسبوندم.

حالا دیگه کسی کنارم نیست. آهی می‌کشم. نگران نیستم،
ولی دلم می‌خواست کل صبح رو باهاش بمونم. خب، این
همون مشکله وقتی عاشق یه آرشیدوک می‌شی.

لبخندم رو نمی‌تونم پنهون کنم. من عاشقشم. دیشب بین
خواب و بیداری فهمیدم، و الان هم نمی‌تونم انکارش کنم.
قلبم تندتر می‌زنه، شکمم پر از هیجانه... و من عاشق این
حس‌هام.

از تخت بلند می‌شم، لباس می‌پوشم و برمی‌گردم به اتاقم.
میل‌ها و بافتم رو کنار پنجره می‌ذارم. یادمه اولش کراال

مخالف بود، می‌گفت لازم نیست خودمو خسته کنم. اما
کم‌کم فهمید چقدر این کار آروم می‌کنه. حالا خودش
برام چیزهای تازه میاره تا امتحان کنم.

منم عاشق بافتنی شدم. نخ رو می‌پیچم، بعد دو نخ ساده رو
گره می‌زنم و چیزی تازه می‌سازم. مثل من و کرال.

لبخند می‌زنم به پروژهم. دارم براش یه جفت دستکش
می‌بافم، برای صبح‌های سرد و هو یگ. می‌خوام سورپرایزش
کنم. این تنها راهیه که دارم برای گفتن «دوستت دارم».

از پنجره می‌بینمش که نزدیک در اصلی میاد، موهای
نقره‌ایش زیر نور خورشید می‌درخشن. قلبم یه‌هو می‌لرزه.
دستکش‌ها از دستم می‌افتن.

با هیجان از اتاق بیرون می‌دوم. بالای پله‌های ورودی
می‌ایستم، می‌خوام اولین چیزی باشم که می‌بینم.

ولی لبخندم محو می‌شه. زیادی نزدیک لبه‌ام. یه لحظه
حس می‌کنم پام می‌لغزه، بدنم محکم به نرده می‌خوره،
صدای ترک خوردن دنده‌هامو حس می‌کنم. فکر می‌کنم
خودم بی‌تعادل شدم... اما نیرویی سریع‌تر از جاذبه منو
پرت می‌کنه پایین.

جیغ می‌کشم، باد موهامو به صورتم می‌کوبه. درست همون
لحظه درهای بزرگ باز می‌شن.

چشم‌هامو محکم می‌بندم، فقط می‌خوام به آرامش فکر
کنم. می‌دونم با این ارتفاع از طبقه‌ی دوم و اون سنگ‌های
سخت کف، این سقوط می‌تونه آخرم باشه. همون‌طور که
توی هوا پایین می‌رم، مطمئنم سرم خرد می‌شه. همه‌چیز

اطرافم رو خاموش می‌کنم، نمی‌خوام ترس آخرین چیزی
باشه که حس می‌کنم.

به جاش فقط چشم‌های کراال میاد جلوی ذهنم. می‌ذارم
عشقم بهش از درونم جاری بشه، می‌ذارم پایان هرچی
هست همون‌طور که هست بیاد.

ولی زمین هیچ‌وقت منو نمی‌گیره. یه‌هو یه جفت بازوی
محکم دور بدنم حلقه می‌شن، سقوط متوقف می‌شه، محکم
می‌خورم به یه سینه‌ی آشنا. بوش همه‌جا رو پر می‌کنه.
شوک مثل برق از تنم رد می‌شه، و وقتی می‌فهمم نجاتم
داده، یه گریه‌ی شکسته از گلویم بیرون می‌زنه.

کراال منو محکم‌تر بغل می‌کنه، بوسه‌های ریز و بی‌وقفه
روی صورتم می‌ذاره. اشکام بیشتر می‌شن، بدنم هنوز

می لرزه، ولی سعی می کنم جلوی هق هق رو بگیرم وقتی شروع می کنه منو دوباره به طبقه‌ی بالا ببره.

از جلوی اتاقم رد می شیم، گیج و منگم، اما اعتراضی نمی کنم. فقط محکم تر بهش می چسبم، انگار اگه ول کنم دوباره سقوط می کنم. وقتی در اتاق خودش رو با یه ضربه‌ی پا باز می کنه، تعجب می کنم، ولی وقتی آروم منو روی تختش می خوابونه، دیگه هیچ اهمیتی نداره.

می خوام با آرنج هام بلند شم، اما سرش رو تگون می ده. صورتم رو نوازش می کنه، یه بوسه‌ی طولانی و شیرین روی لب هام می ذاره، بعد دست هاش روی بدنم حرکت می کنن. اولش یه هیجان کوتاه حس می کنم، اما زود می فهمم داره منو بررسی می کنه، دنبال درد یا آسیبی می گرده.

یه خنده‌ی آروم از لبم درمیاد، هنوز صدام می‌لرزه:

«خوبم.»

«باید مطمئن بشم.» زمزمه می‌کنه، دست‌هاش همه جا رو

لمس می‌کنن، انگار می‌خواد مطمئن بشه هیچ‌جای بدنم

آسیب ندیده. وقتی بالاخره نفس راحت می‌کشه، خودش

انگار دیگه توان نداره و نزدیکه روی زمین فرو بریزه.

چشم‌هاش مستقیم به چشم‌هام دوخته می‌شن. زیباترین

چشم‌هایی که دیدم... پرم می‌کنن از چیزی که هیچ

کلمه‌ای نمی‌تونه بگه.

منم خودمو تا لبه‌ی تخت می‌کشم، هنوز نمی‌دونم باید چی

کار کنم. سرش رو عقب می‌بره و نگاهم می‌کنه. زانو زده،

اما اون قدر بلندقده که دماغ‌هامون نزدیک به هم می‌شن.

غرق چشم‌های زیباش می‌شم. برای یه لحظه فکر می‌کنم

می‌خواد دوباره منو ببوسه، اما به جاش صدای آرومش میاد،
همون جمله‌ای که همه چیزو زیر و رو می‌کنه:

«دوستت دارم.»

انگار زمان متوقف می‌شه. دست‌هامو می‌گیره، گونه‌هامو
توی کف دستش نگه می‌داره و می‌گه: «دوستت دارم،
آملی. دیگه نمی‌خوام کنارم باشی چون مجبور شدی.
می‌خوام هم‌پای من باشی. می‌خوام شریک من باشی.»

انگشت‌هاش روی پوستم می‌لرزن، اشک‌هایی رو که
بی‌وقفه از چشم‌هام جاری شدن جمع می‌کنن. نفس
کشیدن برام سخت می‌شه، قلبم هنوز از ترس سقوط
می‌کوبه، ولی حرف‌هاش همه چیز رو عوض می‌کنه. توی

نگاهش یه جرقه‌ی ترس می‌بینم وقتی می‌پرسه: «می‌خوای،
آملی، شریک من باشی؟»

اشک‌هام بیشتر می‌شن، گریه‌م بلندتر. اون شروع می‌کنه
عقب کشیدن، اما بالاخره کلماتو پیدا می‌کنم: «بله!»
خشکش می‌زنه، نگاهم می‌کنه. «مدت‌هاست می‌خواستم
بهت بگم عاشقتم... و هستم. اوه، خیلی دوستت دارم.»

یادم می‌ره هنوز روی تخت خوابیدم، خودمو پرت می‌کنم
سمتش، باعث می‌شم هردومون روی زمین بیفتیم. منو
می‌گیره، لب‌هامو می‌بوسه، حتی وقتی پشتش به زمین
می‌خوره، لب‌هاش از لب‌هام جدا نمی‌شن.

هیچ چیز نمی‌تونه ما رو متوقف کنه.

کراال ایشیرایا

قول اینکه آملی همیشه کنارم باشه، منو پر از شادی‌ای
می‌کنه که هنوز کامل نمی‌فهمم. از وقتی بهش پیشنهاد
دادم، خودش رو تمام‌قد وقف برنامه‌ریزی برای مراسم
عروسی کرده.

می‌دونم برادرم شرایطی برای شکوه و لیست مهمان‌ها
داره، اما اولین وظیفه‌ی من اینه که خانواده رو در جریان
بذارم. مطمئنم آماده‌سازی‌های عروسی آملی رو اون‌قدر
مشغول نگه می‌دارن که من فرصت داشته باشم ترتیبات
لازم رو تو ی‌خونه انجام بدم. نمی‌خوام چیزی لبخند رو از
صورتش بدزده، و مطمئنم این جلسه دقیقاً همین کار رو
می‌کرد.

با جادو درهای تالار رو باز می‌کنم. هوای سنگین تالار با
قدرت من می‌لرزه. همه‌ی اعضای خونه جمع شدن:

خدمتکارها، آشپزها، ندیمه‌ها و نگهبان‌ها، همون‌طور که
خواسته بودم.

«به‌عنوان اعضای این خونه، دو هفته‌ی خیلی شلوغ پیش رو
دارین. من و آملی قراره ازدواج کنیم. هرکس مخالفتی
داره، همین‌جا نگو داره، چون جایی برای اعتراض وجود
نداره.»

اما دلیل اصلی این جلسه چیز دیگه‌ست.

«انیرنا.»

اسمش مثل تیغ توی هوا می‌بره. خدمتکار قدم جلو
می‌ذاره، سرش خم شده، از ترس می‌لرزه. هیچ شکی
نیست که می‌دونه چرا صداش کردم.

«سرورم ... من ...»

«ساکت. می‌دونم چی کار کردی. روزی که آملی از پله‌ها افتاد، دست تو پشتش بود. فکر کردی نمی‌فهمم؟»

«تصادف بود، سر خوردم...»

«تصادف؟ جرأت می‌کنی جلوی من دروغ بگی؟ من دیدم ترس تو رو، دیدم نفرت رو. تو خواستی بانوی من رو از بین ببری.»

چشم‌هام رو از صورتش جدا نمی‌کنم تا تاثیر حرف‌هام رو توی چهره‌ش بهتر ببینم.

«مجازات خیانت به خانوادہی سلطنتی مرگہ. و چون آملی
شریک منہ، خیانت بہ اون خیانت بہ منہ. حکم من اینہ:
جسدت خوراک ہیولا خواهد شد.»

هیچ کس جرأت نگاہ کردن ندارہ. ہمہ می فہمن آملی
بانوی این خونہ خواهد بود.

برمی گردم، صدایم دوبارہ محکم و یکنواخت: «آملی بانوی
این خونہ ست، خواہر پادشاہ. ہر کس بہش بی احترامی
کنہ، با من طرفہ. اون مہربونہ، بخشنده ست... اما من
نیستم.»

روی پاشنہ هام می چرخم و ہمہ رو، جز پیشکارم، توی تالار
جا می ذارم.

«اعلان ازدواج رو برای همه‌ی خانواده‌های اشرافی شهر
بفرست.» بهش می‌گم، در حالی که مطیعانه پشت سرم
میاد تا به سمت دفترم بریم. می‌خوام مرخصش کنم که
فکری به ذهنم می‌رسه.

«در واقع...» لبخندی سرد روی لبم می‌نشیند. «اعلان
ازدواج رو برای همه‌ی خانواده‌های اشرافی بفرست. توی
این قاره... و قاره‌های دیگه.»

ایستادن اینجا، با لباس آبی تیره‌ی فاخر و اپولت‌های طلایی
که رسمیه برای یه عروسی سلطنتی، حسی عجیبه. یه جور
حس ناخوشایند و کمی خنده‌دار، ولی در عین حال
خوشحالم که می‌تونم این هیجان رو حس کنم.

شب قبل، آملی تقریباً منو از اتاقش بیرون کرد، به بهانه‌ی
یه رسم قدیمی انسانی. با خودم فکر می‌کنم شاید اونم
همین قدر مضطرب باشه.

صدای کوبش منظم طبل از دور بلند می‌شه، توی سینه‌م
می‌پیچه. دست می‌کشم روی موهای نقره‌ایم، صافشون
می‌کنم. این همون علامتیه که منتظرش بودم.

آملی باغی رو انتخاب کرده بود که همیشه توش قدم
می‌زدیم، برای مراسم. انتخابی که منو خوشحال کرد.
گریملوک هم قبول کرده بود، احتمالاً چون تنها جاییه که
می‌تونه این همه مهمون رو جا بده.

ضرباهنگ طبل قوی تر می‌شه، قلبم رو می‌لرزونه وقتی وارد
باغ می‌شم. خدمتکارها، زیر نظر آملی و گریملوک، واقعاً
سنگ تموم گذاشتن.

صدها الف تاریک روی صندلی‌های طلایی نشستن، بین
ردیف‌های گل‌هایی که همیشه شکوفه می‌دن: صورتی
کمرنگ، زرد پررنگ، نارنجی غروب. هزاران شمع طلایی
توی هوا شناورن، مثل ستاره‌هایی که بالای باغ می‌درخشن،
بیشترشون دور محراب جمع شدن.

پارچه‌های ابریشمی و حریر، به رنگ کرم و عاج، روی
چمن‌ها پهن شدن. من قدم برمی‌دارم سمت محراب، جایی
که سه آینه‌ی بزرگ با قاب‌های طلایی و پرنقش ایستادن.

وقتی می‌رسم، عمیق خم می‌شم، ادای احترام می‌کنم به
«فریکار³» که از طریق آینه‌ها شاهد پیوندمونه.

پشتم رو به انعکاس خودم می‌کنم و به جمعیت نگاه
می‌کنم، سعی می‌کنم فراتر از صداها چهره ببینم، سمت
درهائی که می‌دونم آملی از اونجا ظاهر می‌شه. بیشتر
کسائی که اینجا نشستن، به اجبار اومدن؛ یا به دستور
پادشاه، یا فقط برای تماشا، مثل یه نمایش.

صدای لطیف چنگ با ضرباهنگ طبل در هم می‌پیچه. یه‌هو
گلوم خشک می‌شه وقتی آملی از در ظاهر می‌شه.

آملی مثل یه اثر هنریه توی لباسش. تور نازک لباس روی
استخون‌های ظریف شونه‌ها و بازوهاش نشسته، یه جور

³ فریکار: یکی از خدایان و کسی که قدرت خاندان ایشیرایا رو بخشیده.

پوشش ملایم برای یقه‌ای که جسورانه تا وسط سینه‌اش
پایین می‌اد.

کرست ابریشمی لباس، محکم روی سینه و کمرش نشسته،
با کریستال‌های ظریف تزئین شده. کریستال‌ها سنگین دور
کمرش جمع شدن و بعد پراکنده بالا و پایین می‌رن، روی
سینه و روی باسنش، حتی روی بازوهاش برق می‌زنن.

همه‌ی اطرافیان نفسشون بند می‌اد. منم به زور دهنمو بسته
نگه می‌دارم و نفس می‌کشم. آملی زیر نور شمع‌ها
می‌درخشه، مثل یه ستاره‌ی افتاده از آسمون، یا خود
«مادر»، نه فقط یه زن انسانی که من دیوونه‌وار عاشقشم.

اشک‌هام بی‌اختیار جاری می‌شن. بعد از سال‌ها
بی‌احساسی، اون فقط با نفس کشیدنش همه‌ی احساسات
رو زنده می‌کنه.

می‌دونم کشیش اعظم داره حرف می‌زنه، ولی چشم‌هام از
آملی جدا نمی‌شن. لب‌های گیلاسیش با یه لبخند کوچیک
و شیرین نقش بسته، و چشم‌های آبی روشنش منو
می‌سنجن. گونه‌هاش سرخ‌تر از همیشه‌ست، احتمالاً به
خاطر جمعیت. نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم و با انگشت
لکه‌ی رنگ رو لمس می‌کنم.

می‌گم: «محبوبم... می‌خوام تو رو بشناسم. از سیزده خدا
می‌خوام بهم حکمتی بدن که تو رو همون‌طور که هستی
بینم و مثل یه راز دوست داشته باشم.» دستم رو دراز
می‌کنم تا مچ راستش رو بگیرم. دست کوچیکش بازومو

می گیره و آروم فشار می ده، با صدایی لرزون اما مطمئن
همون جمله ها رو تکرار می کنه.

آملی با نرمی می گه: «زندگی و مرگم رو بهت می سپرم،
هر دو به یک اندازه زیر مراقبتت.» کشیش اعظم طناب
سنگین اتحاد رو دور دست هامون می پیچه. منم قولش رو
تکرار می کنم، هنوز غرق نگاهش.

با هم می گیم: «تو نمی تونی صاحبم باشی، چون من به
خودم تعلق دارم. اما تا وقتی هردومون بخوایم، چیزی رو
که مال منه بهت می دم.»

کشیش با صدایی بلند و پرطنین اعلام می کنه: «بالای
سرت ستاره ها هستن و زیر پاهاات زمین. مثل ستاره ها،

عشقت باید منبعی ثابت از نور باشه، و مثل زمین، پایه‌ای
محکم برای رشد.» همزمان گره طناب رو محکم می‌کنه.

در همون لحظه که طناب دور دست‌هامون بسته می‌شه،
آسمون شب مثل روز روشن می‌شه.

جمعیت با نفس‌های بریده و فریادهای شگفتی واکنش
نشون می‌دن. یکی بلند می‌شه و به آینه‌های پشت سرمون
اشاره می‌کنه. سرم رو می‌چرخونم تا ببینم چه خبره، و
می‌فهمم همه‌ی انعکاس‌ها ناپدید شدن؛ فقط من و آملی
توی آینه‌ها دیده می‌شیم، ثبت‌شده در لحظه‌ای که
پیوندمون کامل شد.

آملی

بعد از اون پایان پرهیجان مراسم، شب مثل یه تصویر محو
و سریع می‌گذره. همیشه برام جذاب بوده که کرال چطور
می‌تونه یه جمعیت رو تحت کنترل خودش بگیره، اما حالا
با گریملوک کنار دستش و مهر تأیید «فریبکار»، همه‌ی
مهمون‌ها عملاً جلوی پاش خم می‌شن.

کرال با قامتی صاف و محکم، این همه توجه رو با عزت
تحمل می‌کنه. حدس می‌زنم فقط من و گریملوک
می‌دونیم که این نوع نگاه‌ها چقدر براش
ناراحت‌کننده‌ست. طبیعتاً خود پادشاه گریملوک هم همین
احترام رو می‌گیره، و چون من بین این دو تام، مهمون‌ها هم
با درجات مختلفی از گرمی، منو به رسمیت می‌شناسن.

در بهترین حالت، یه تعظیم کوچیک نصیبم می‌شه؛ در
بدترین حالت، فقط سری تکون می‌دن و نگاهشون از روم
رد می‌شه. راستش هیچ‌کدوم برام مهم نیست. اگه دست
خودم بود، تا حالا کرال رو کشونده بودم به اتاقمون.

امشب فوق‌العاده به نظر می‌رسه، حتی بیشتر از همیشه.
کت آبی تیره‌ی فاخرش با اپولت‌های طلایی، موهای
نقره‌ای درخشان و پوست تیره‌ش رو برجسته‌تر کرده.

می‌بینم گریملوک بی تفاوتی من نسبت به این مراسم رو
اشتباه گرفته و فکر کرده ناراحتم، چون دست برادرانه‌ای
روی شونه‌م می‌ذاره.

«اون لرد بایرو بود.» آروم زمزمه می‌کنه، به آخرین
مهمونی که جلو اومده اشاره می‌کنه. «بی خیالش. مردیه با
کمترین حرف و حتی کمتر از اون، فکر.»

یه خنده‌ی بی‌اختیار از گلویم درمیاد و مجبور می‌شم دستمو
بذارم جلوی دهنم تا صدا رو خفه کنم. برادرشوهرم لبخند
پهنی بهم می‌زنه و دوباره حواسش رو به جمعیت می‌ده.

چند ماه پیش، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم الف‌های تاریکی
وجود داشته باشن که کاملاً شرور نباشن. اما حالا اینجام،

بین دو نفر از قدرتمندترین الف‌ها، خانواده‌ای پیدا کردم
که همیشه فقط خوابشو می‌دیدم.

چشم‌هام دوباره سمت کرال می‌رن و وقتی می‌بینم اونم
داره نگاهم می‌کنه، یه لرزش شیرین از رضایت توی ستون
فقراتم می‌دوه. با سر اشاره‌ای به درهای باغ می‌کنه، دعوتی
که با کمال میل قبول می‌کنم.

گریملوک، که نگاه ما رو از گوشه‌ی چشم دیده، از
گفت‌وگوی فعلیش جدا می‌شه و با لبخند سمت ما میاد.
«راستش، تعجب می‌کنم که این قدر دوام آوردی.» با
شوخی به برادرش می‌گه. این محبت آشکار بینشون قلب
منو پر می‌کنه؛ بعد از همه‌ی سختی‌هایی که کرال کشیده،
عشق برادرش براش بیشتر از چیزی ارزش داره که
خودشون حتی بدونن.

«و شب خوش، خواهر عزیز.» با یه تعظیم نمایشی و شوخ
بههم می‌گه. منم با یه تعظیم مسخره جوابش رو می‌دم،
درست قبل از اینکه کرال منو توی بازوهاش بلند کنه. جیغ
کوتاهی می‌کشم و صدای خنده‌ی عمیقش توی سینه‌ش
می‌پیچه، همون‌طور که از باغ بیرون می‌ریم و توی راهروی
اتاق‌هامون ظاهر می‌شیم.

«می‌دونی که از این کار متنفرم.» با غرغر می‌گم، منتظر
می‌مونم معده‌م به حالت عادی برگرده.
«باید عادت کنی، آرشیدوکسا ایشیرایا.» کنار گوشم
زمزمه می‌کنه. پوست بازو هام مور مور می‌شه وقتی در
اتاقمون رو با یه ضربه‌ی پا باز می‌کنه و منو به اون طرف
آستانه می‌بره.

بالاخره... خوشبختانه تنها شدیم.

انتظار داشتم کرال منو زمین بذاره، اما محکم بغلم کرد.
بوسه‌هاش از بالای سرم شروع شد و تا گونه‌هام پایین
اومد، همون‌طور که وارد اتاق شدیم. با عشق منو روی لبه‌ی
تخت گذاشت.

«تقریباً حیفه این لباس رو از تنت دربیارم.» نفس‌زنان
گفت، در حالی که دکمه‌های پشت لباس رو سریع باز
می‌کرد. «تقریباً.»

می‌خواستم بی‌تابانه لباسش رو بکشم، اما یاد سورپرایزی
که براش آماده کرده بودم افتادم. کرال یه لحظه عقب
رفت، صدای سوتی از بین دندون‌هاش بیرون اومد، و
نگاهش تاریک‌تر شد.

«خودت این لباس رو دربیار... و گرنه مجبور می‌شم

پاره‌ش کنم.»

لبخند زدم، شونه‌هامو آروم آزاد کردم، یکی یکی
دست‌هامو بیرون آوردم. کراال روی صندلی کنار تخت
نشسته بود، نگاهش سنگین و پر از خواسته بود.

پارچه‌ی نرم لباس روی بدنم سر خورد، از روی سینه‌هام
گذشت و روی کمرم گیر کرد، بعد کامل پایین افتاد.
قدم به قدم به سمتش رفتم، چشم‌هام هنوز به نگاه
پر حرارتش دوخته شده بود. گرمایی شیرین و سوزان توی
وجودم پخش شد، همون طور که نگاهش روی من حرکت
می‌کرد.

پارچه‌ی نرم لباس از بدنم پایین می‌لغزه، و نگاه کرال مثل
آتش روی تنم حرکت می‌کنه. صدای خش‌دارش، پر از
خواسته، از بین دندون‌هاش بیرون میاد: «لعنتی...»

کمرست ظریف بدنم رو محکم گرفته، کمر و باسنم رو در
آغوش گرفته، و تور نازک و حاشیه‌ی گیپورش چیزی رو
پنهون نمی‌کنه. نگاه کرال همه‌چیز رو می‌بینه، بی‌پرده و
بی‌مانع.

قدم به قدم به سمتش می‌رم، لبخندی بازیگوش و شکارچی
روی لب‌هام شکل می‌گیره. وقتی بهش می‌رسم، سینه‌م رو
به سینه‌ش فشار می‌دم و لب‌هامو به لب‌هاش نزدیک
می‌کنم. زبانم با شیطنت روی لب‌هاش می‌لغزه، و کرال با
اشتیاق دهانش رو برای من باز می‌کنه.

بوسه‌مون طولانی و پر حرارت می‌شه. دست‌هام روی
سینه‌ش حرکت می‌کنن، فشار می‌دم، و همه‌ی وجودم پر از
هیجان و خواسته‌ای می‌شه که دیگه نمی‌تونم پنهون کنم.
دست‌هام رو می‌برم سمت آلتش و آلتش رو می‌گیرم.
نفس‌های کراال سنگین‌تر می‌شن، نگاهش مستقیم توی
چشم‌هامه، و من حس می‌کنم قدرتی که روی اون دارم
سرگیجه‌آورده. لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب‌هام می‌خواد
شکل بگیره، اما خودمو نگه می‌دارم تا تمرکزم رو حفظ
کنم.

از روی لباس شروع به لمس و تگون دادن آلتش می‌کنم.
اشتیاقم بیشتر می‌شه، بدنم پر از گرما و خواسته‌ست. کراال
انگشت‌هاشو محکم توی موهام فرو می‌کنه، و اون درد
شیرین موجی از لذت رو توی وجودم می‌فرسته. می‌دونم
داره سعی می‌کنه خودش رو کنترل کنه، اما من می‌خوام
کاری کنم که همه‌ی این کنترل از دستش بره.

حرکاتم ریتمی پیدا می‌کنن، نگاه‌هام از زیر مژه‌ها به
چشم‌هاش گره می‌خورن. صدای خش‌دارش پر از خواسته
بیرون میاد:
«لعنتی، آملی...»

قبل از اینکه حتی فرصت واکنش داشته باشم، منو بالا
می‌کشه و روی تخت می‌ندازه. لب‌هاش با اشتیاق روی
لب‌هام می‌نشینن، طعم شیرین بوسه‌هاش با عطش
خواسته‌مون در هم می‌آمیزه. صدای ناله‌ای از گلویم بیرون
می‌زنه، و آتیشی که بین پاهام روشن شده، حالا شعله‌ورتر
از همیشه می‌سوزه.

لباس کراال در یک لحظه ناپدید می‌شه و وقتی شروع
می‌کنه به باز کردن دکمه‌های ظریف جلوی کمرست من،

دستمو روی دستش می‌ذارم. نگاهش فوری به چشم‌هام
می‌افته، نگرانی توی صورتش حک می‌شه.

با لبخند می‌گم:

«می‌دونی... لازم نیست همیشه این قدر با من ملایم
باشی.»

یه برق وحشی توی چشم‌های کراال می‌درخشه و با یه
حرکت کرستمو پاره می‌کنه، سینه‌هام آزاد می‌شن.

زیر لب، با لبخندی پر حرارت می‌گه:
«می‌دونستم یه دلیل واقعی برای ازدواج با تو وجود داره.»

خم می‌شه و گردنم رو می‌بوسه. خنده‌م بلند می‌شه، و برای
اولین بار حس می‌کنم کامل شدم.

اگه این همون چیزیه که قراره تا آخر عمرم تجربه کنم،
خودمو بین خوشبخت‌ترین‌ها حساب می‌کنم.

کراال

خنده‌های آملی با صدای جویبار کنارمون قاطی می‌شه،
لب‌هام بی‌اختیار به لبخند کشیده می‌شن وقتی نگاهش

می‌کنم. هیچ‌وقت به اندازه‌ی این لحظه درخشان و زیبا
نبوده.

سنگ رو محکم توی دستش می‌گیره، درست مثل چیزی
که بهش یاد داده بودم، و با اخمی مصمم کمرش رو به
سمت برکه خم می‌کنه. دستش رو عقب می‌بره و سنگ رو
با تمام توان موازی سطح آب پرتاب می‌کنه.

برای اولین بار، سنگ مستقیم فرو نمی‌ره. روی سطح آب
می‌جه، دوبار می‌پره و بعد برکه اون رو می‌بلعه. آملی با
شادی دست‌هاشو بالا می‌بره، می‌پره و کف می‌زنه.

«هورا، مامان!» صدای کوچیکی از لبه‌ی جنگل میاد. برمی
با موهای بلند و نقره‌ای که پشت سرش تاب می‌خوره، به
سمت آملی می‌دوه. خودش رو پرت می‌کنه سمتش، و هر

دو نزدیکه با خنده روی زمین بیفتن، در حالی که آملی به
زور دخترمون رو نگه می‌داره.

منم می‌خندم، حس می‌کنم کامل‌ترین و خوشحال‌ترین
آدم دنیا هستم وقتی اون دو تا همدیگه رو بغل می‌کنن.
برمی‌چند ماه دیگه شش ساله می‌شه، و وقتی با هیجان از
گل‌های وحشی و خوراکی‌هایی که توی سبدش جمع کرده
حرف می‌زنه، باورم نمی‌شه این قدر بزرگ شده.

چشم‌های آبی یخی‌اش رو از مادرش گرفته، صورت
قلبی‌شکلش هم همون‌طور. موهای نقره‌ای رو از من به ارث
برده. پوستش روشن‌تر از منه، خاکستری ملایم مثل ابر،
که چهره‌ی الفی و تیره‌اش رو نرم‌تر کرده. برمی‌به زیبایی
مادرشه، و من نمی‌تونم به خاطر دختر باهوش و سرسختی
که افتخار دارم پدرش باشم، بیشتر از این مغرور باشم.

«خب، دخترا، بهتره کم کم راه بیفتیم سمت خونه.»
صداشون می‌کنم، در حالی که باقی‌مونده‌ی پیکنیک رو
جمع می‌کنم و توی سبد می‌ذارم. آملی و برمی با هم
قیافه‌ی ناراضی می‌گیرن، و همین باعث می‌شه دوباره از ته
دل بخندم.

«باور کنین، این جنگل‌ها بعد از تاریکی اون‌قدرها هم
قشنگ نیستن. بیاین قبل از اینکه خورشید کامل غروب
کنه برگردیم.» سبد رو برمی‌دارم و راه می‌افتم. اون‌ها هم
دنبالم میان، برمی با هیجان درباره‌ی خونه‌ی درختی که
مدتهاست از مون خواسته براش بسازیم حرف می‌زنه، و
آملی با صبر گوش می‌ده و سر تکون می‌ده.

باقی شبمون مثل همیشه می‌گذره: با هم شام می‌خوریم،
کتابی رو با برمی می‌خونیم در حالی که آملی موهاشو شونه
می‌کنه، و بعد می‌خوابونیمش. این نظم و تکرار، منو به یه
آرامش عمیق و مدیتیشن‌گونه می‌بره. قبل از اینکه بفهمم،
دارم یه بوسه روی پیشونی برمی می‌ذارم، همون‌طور که
آملی چراغ‌ها رو خاموش می‌کنه.

«شب‌به‌خیر کوچولو. دوستت دارم.» بهش می‌گم،
چشم‌های آبی یخی‌اش نیمه‌بسته از خوابه.
«دوستت دارم.» زمزمه می‌کنه، روی بالش جا می‌گیره.
لبخند کوچیکی روی لب‌هام می‌شینه وقتی در اتاقش رو
می‌بندم و نگاهم به آملی می‌افته که به دیوار کنار
چارچوب در تکیه داده. می‌پرسه:
«با یه لیوان شراب چطوری؟»

قبل از اینکه حتی فرصت واکنش داشته باشه، آملی رو
توی بغلم می گیرم و با یه تلپورت سریع می برمش پایین،
به سالن نشیمن. خندهم بلند می شه وقتی اون زیر لب با
حرارت غرغر می کنه.

«فکر نمی کنم هیچ وقت به این عادت کنم.» زمزمه می کنه.
من فقط لبخند می زنم و آرام می دارمش روی صندلی مورد
علاقه اش کنار شومینه. دو تا جام و بطری شراب مورد
علاقه ام رو برمی دارم. شراب آبی تیره و درخشان توی جام
می چرخه، یکی رو بهش می دم و خودم کنار دستش
می نشینم.

پاهای آملی رو روی پام می کشم، با یه دست شرابمو
می نوشم و با دست دیگه کف پاهاشو ماساژ می دم. سرش

عقب می‌افته، چشم‌هاشو می‌بنده و یه ناله‌ی خشن از گلوم
درمیاد.

«مواظب باش.» با شوخی می‌گم. «اگه همین‌طور ادامه
بدی، ممکنه بیشتر از چیزی که انتظار داری گِیرت بیاد.»
آملی یه چشمشو باز می‌کنه، لبخند گربه‌ای و
وسوسه‌انگیزی روی لب‌هاش می‌شینه.
«خب، اگه من بخوام بیشتر از این—»

صدای شکستن شیشه حرفشو قطع می‌کنه. جام شرابی که
دستش بود، حالا تکه‌تکه روی زمین افتاده.
«لعنتی.» زیر لب می‌گه، پاهاشو از روی پام کنار می‌کشه و
می‌خواد بلند شه.

«حتی فکر شو نکن.» هشدار می‌دم. «شیشه‌ی شکسته

همه‌جا پخش شده، پاهاتو زخمی می‌کنی.»

با نگاه سرزنش‌آمیز نگام می‌کنه، در حالی که من بلند

می‌شم دنبال جارو بگردم.

«کرا!، فقط یه شیشه‌ست، نه زهر! بذار خودم جمعش

کنم.»

بی‌توجه ادامه می‌دم، لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب‌هام

می‌شینم، چون می‌دونم صبرش داره تموم می‌شه.

«واقعاً داری منو نادیده می‌گیری؟!»

خنده‌م بی‌اختیار درمیاد از لحن عصبیش. از روی شونه‌م

نگاهش می‌کنم. دهنش از تعجب باز می‌مونه، بعد لب‌هاش

گوشه‌گیر می‌شن، انگار می‌خواد جلوی خنده‌شو بگیره.

به جاش اخم می کنه، دست هاشو روی سینه ش می ذاره.
می دونم می خواد جدی و ترسناک باشه، اما برای من فقط
بامزه ست.

«خیلی خنده دار بود، کرال.»

دوباره می خندم و دنبال جارو می گردم. لعنت به این
زگفرها که همه چی رو قایم می کنن.
«می دونی چی از این خنده دار تره؟» صدای آملی میاد.
«چی، همسر شیرین و دوست داشتنی من؟»

چشم هاشو می چرخونه، اما لبخند شیطنت آمیزی روی
لب های قرمز و براقش می نشینه.
«اینکه یه جادوگر قدرتمند دنبال جارو می گرده.»

یه لحظه طول می‌کشه تا حرفشو هضم کنم، بعد زیر لب
ناسزا می‌گم. آملی از خنده ریشه می‌ره، در حالی که من با
اخم دستمو روی شیشه‌های شکسته تگون می‌دم و
همه‌شون ناپدید می‌شن.

با یه فوت، دوباره کنار دستش روی مبل می‌شینم و جام
شرابم رو برمی‌دارم.
«می‌دونی داری منو تغییر می‌دی، نه؟ تو و این عادت‌های
انسانی‌ت.» غرغر می‌کنم.

اما همین غرغر فقط باعث می‌شه آملی بیشتر بخنده.
هرچقدر هم بخوام قیافه‌ی عصبانی به خودم بگیرم،
نمی‌تونم جلوی خنده‌مو بگیرم و با آملی می‌خندم.
«باید خودتو می‌دید.» با خنده می‌گه. «آرشیدوک
وویگ، در حال غرغر و چرخیدن دنبال یه جارو!»

«من که غرغر نمی کردم.» با حالت معترض جواب می دم،
و آملی دوباره از ته دل می خنده.
«البته که نه، عزیزم.» با شوخی می گه. من چشم هامو
می چرخونم و جرعه ی عمیقی از شراب می نوشم تا لبخندمو
پنهون کنم.

به محض اینکه جام رو پایین می ذارم، آملی اون رو از
دستم می قاپه و باقی شراب رو سر می کشه. رد آبی شراب
گوشه ی لبش رو رنگ می کنه و یه نقطه ی بنفش
خوش رنگ روی لب هاش می نشینه.
«چی؟» با بالا بردن ابرو می پرسه.
از برق چشم هاش معلومه خودش دقیقاً می دونه.
«تو زیبایی.» ساده می گم، و خم می شم تا قطره ی شراب
رو از لب هاش بنوشم.

آملی بازوهاشو دور گردنم حلقه می کنه، منو نزدیک تر
می کشه و بوسه رو عمیق تر می کنه. زبونش روی لب
پایینی م می رقصه، همون قدر تحریک کننده و سیری ناپذیر
مثل همیشه.

خیلی زود بازی مون فراموش می شه. ناله ای توی دهنش
می کنم، دست هام روی کمر و باسنش سر می خورن تا به
انحنای سینه هاش برسن. نوک های سخت شده اش کف
دستم رو لمس می کنن و آملی با صدای بریده ناله می کنه،
کمرش رو خم می کنه و خودش رو محکم تر به دست هام
فشار می ده.

آملی بوسه رو قطع می کنه، گونه هاش سرخ و چشم هاش پر
از برق خواسته اس، از زیر مژه هاش نگاهم می کنه.

«می‌دونی، فکر کنم یه چیزی درباره‌ی یه معامله یادم
اومد...» هنوز جمله‌ش کامل نشده که خودمون رو به اتاق
خواب تلپورت می‌کنم. خنده‌های آملی بین دیوارها
می‌پیچه وقتی من اونو روی تخت پرت می‌کنم و با لبخند
روی بدنش جا می‌گیرم.

هیچ مردی روی این سیاره یا هر جای دیگه‌ای به اندازه‌ی
من خوش‌شانس نیست که اون رو داشته باشه.